برگرد تو میگردم و از خود خبرم نیست / نه خود و نه صورت فانوس خیالم

چون شمع درین باغ بجیبم گل غنچه / تا رگ برآمد روغنی سوخت نهالم

خبر از خود ندارم همچو بلبل مست مینالم / نفس در سینه تنگم چو نی با هست مینالم

ز مهر آنکه عالم در دلم تنگست مینالم / مرا باید ناله بودن در قفس تنگست مینالم

ندارم شکوه از غم ناله آهنگست مینالم / ز دلتنگی نمینالم دلم تنگست مینالم

نه نالم من از دست دل سخت کسی هرگز / ز بیداد دل زری که از سنگست می نالم

نمیاید ز لطف همچو بوی گل در آغوشم / ز دست آن گل خودرو که بی رنگست می نالم

نه بهر آنکه از نازش دلم تنگست می نالم / از آزار در رسم در خاطر دوش تنگست می نالم

خروشم از شکنهای دام باشد مرغ وحشی را / فضای این چمن بر چشم تنگست می نالم

مراد من ندارم که مشکل برآید / دل ناامیدم لب بی نوالم

زندگی شد سبب مرگ هر روز ازلم / باشد از موج نفس شهپر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعل تو گذشت / رگ یاقوت بود در رشته طول املم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم / تیره بختم بوجودم سایه بوی گلم

پیوسته از درد خواطر منفعلم / از روزگار خود دود دل شده چون چشم احولم

شد از چشم ظاهر و در خواب حسته دل / آینه دار مجلس تصویر محفلم

ز غبار چشم ما عرض غبار در نظر دلم / شد رنگ بیت همچون سینه شاعر دلم

از زردی یکدل از بس در جهان حاصل نشد / آینه نومیدیم گویا جواب سایلم

[illegible] بر آن لب خواهش گل میشود / در گره باشد چو شبنم آبروی سایلم

صفای باغ زندان غم خلاصم کرد / چو غنچه برده گل شد کلید قفل دلم

باده وصل ترا بسیار میخواهد دلم / اندکی افزون ترا از بسیار میخواهد دلم

چشم هر جا خبر حیران شده بیند [illegible] / دیده محو جمال یار میخواهد دلم

در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار / این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم

هرچه با او باید میگویم خرام شکوه نیست / کم ترا میخواهم و بسیار میخواهد دلم

نه گل و نه نکهت گلزار میخواهد دلم / از جهان یک گوشه با یار میخواهد دلم

بس ز همت از دو دنیا [illegible] / هر دو عالم را از و یکبار میخواهد دلم

قصه دور و دراز افتاده است / کوچه راهی همچو زلف یار میخواهد دلم

اهل معنی نیست باهم تو بیان کرده نیند / در قناعت زان سبب بادام میخواهد دلم

تا کلک صنع بر ورق حسن زد رقم / نامد برون ز رنگ تو یک صورت از قلم

سامان دل ز قطع علایق نمود زیاد / گل بیشتر دمید چو کس شاخ را قلم

مجنون و [illegible] نکرم و دیوانه قلم / معنیت [illegible] خانه قلم

چو که بود از سخن چه جز سیه دارد قلم
دایم از تیغ بلا سر در خطر دارد قلم
نرگس از حسن تبسم نود انم در پرده اش
در دو دندان دارد اکنون بخورد از ارزاقم
زمین کجایت آن خاک که کند آگه شند
محراز نثار تو برقعات قلم

زهم باشید چندان زر زر عشق ارم
بیگنجد چو گوهر خیر صفای خویشتن در جام
دل آسوده داری سر سر از صبر آرام
نگین سنگ فلاخن میشود از وحشت نامم
بظاهر همدم با خلق عالم لیک در باطن
بسان آهوی تصویر وحشت دارد آرام
چنین کز شوق حسن گنبد بیش رفته ارم
نگین آید چو سنگ آسیا در گردش نامم
حدیث ضعف من افسانه شد خواهی شنید آخر
به بازی ها فرو تنها بگوشت میرسد نامم
نمیدانم ز ضعف آخر چه خواهد شد سر انجامم
سیاهی میکند چشم نگین از بودن نامم

مجو رنگ ثبات از بنای آرامم
چو نقش آب شد محو در نگین نامم
سرم سپید دو عالم فرو نمی آید
ز خود بریست چو خورشید حلقه دامم
من آن نیم که ز فتراک خویش اندازم
چو مرغ قبله نما آشیان بود دامم
بسان نقش نگینی که جا کند در موم
ز دم چو بر در بستی بلند شد نامم
شنیده ام که با این وحشت دل
چرا با آرزوی خویش رام
تو ای که یاد من نیست در جهان خودی
نیم که تیر غمت را نشان نمودم

با فقیری در سخاوت بی نظیر عالم
چون دعا با دست خالی دستگیر عالم
ز زاد ای خارج مردم خجالت میکشم
با کمال بدماغی من و کیک عالم

آتش عشق که افتاده بجان قلم
که سخن سوخته آید بزبان چون قلم

گرد نظاره بکوی تو زبس حیرانم
آب آیینه دامن چکد از مژگانم
بخط یار رسد نسبت روحانی من
آن غبارم که زره خاک قدم ریحانم
تنم از موج تبسم بدو ابو بجیره بود
یوسف مضمونم و لفظ بود زندانم
غیبت گوهرم افزون ز رگ میکرد
گردش چشم خریدار کند غلطانم
بسکه دست کم از مهر جنس کوتاه است
سایه پنجه نظاره بود مژگانم

اگر چه بیکسیم خاک راه بیگانم
عجب گرفته بدامان مغان رکجانم
نه ذوق رفتن و نه روی باز گردیدن
چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
زموج سنبل شبیر ازره است دیوانم
همین که جمع شود خاطر پریشانم
دو تا شده است قدم تا زبار بی پیما
بکیست نقش قدم با پاره گریبانم
ز بس بستر سر بست عهد و پیمانم
نمیرسد بلب ان گزند دندانم
هوای رفتنم از خویش بود اما حیف
بقدر وحشت من جا نداشت میدانم
گمان مکن که بنظاره دیده ام باز است
بهم نمیرسد از بار ضعف مژگانم
هوای ملک سلیمان نمایم از بیری
نبود اگر به مورم فضای جولانم
اگر نه زشتی اعمال شد سبب را
چرا ز صحبت روشندلان گریزانم
ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم
که صحبت داری میکند گریبانم
بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض
تن ضعیف چو من رفته از گریبانم
بکار خویش چو نرگس همیشه حیرانم
ازانکه راست قلم دیده است دورانم

شکسته چو نوای صبح در شکسته بمانی / گر مو نمایی از نسبت در کلامم
ز دست خصم سخن دزد خویش حیرانم / سفینه‌ایست تجدید فرهنگ دیوانم

کار من جمله دیدن رخ تست / سخت در کار خویش حیرانم

از آن عمری که صرف باده شد چندان پشیمانم / که انگشت ندامت را لب منقوش میدانم
جواب نسیم که میکرد و نماز زرافشان نشینم / قبول حق بکر سازد قبول همنشینانم
نفس چون شد هوا از صفد منی جانان (نازه میگردد) / کند احیای من بیگانه چون گشت مهمانم
زمین سنجیده وضع عالم و سنگست زرق بینی / همانا من درین بازار بزور گز نوب میرانم
فغان کاین عالم جلوه‌گری چون غنچه تنگست / ندارد آنقدر میدان که من دامن برافشانم
بنوعی زلف رسازاده زره دارد ایمانم / که کافر میشود هرکس که میخواند مسلمانم
ز سلک اهل ایمانم ولیکن نیستم زیشان / بدیوار حرم خشتی ز انگشت نگاه کبرانم
بهر نفس خویش رسانیدم فسازد هفته باشد / تو گویی از زر بخیستی خضاب موی میرانم
دهد چون مژده آشوب آن زلف پریشانم / نگنجد جان از شادی در آغوش گریبانم
نیستم هیچگاه از اختلاط دوستان ظرفی / برنگ غنچه گلدسته با بال عزیزانم
بگوش جان نیایم نوای خارج آهنگم / بجنب هیچکس خوش نیستم خواب پریشانم

نگاهم بسکه از شوق تماشای تو لبریز است / نگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم
بدل بردن خیالت گرم آمد یاد در چشم حیرانم / که نشد دود سپند مردمک در دیده مژگانم
نگش را با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم / کنون ایشان بهم یارند و من چون نگین نامم

بدو رست در تکلم لب بسته از فغانم / مانند بوی غنچه گویا بی‌زبانم
خوردند بازه خشم از رنگ مردمانم / با آنکه توتیا گردد در دو استخوانم
از بسکه هست عالم گرم سراغ جانان / بتوان چراغ افروخت از گرد کاروانم
شوخش چهار دایم خاموشی زبانم / چون وا نمود دل من وا نمود دهانم
تا شد چو غنچه رنگین از وصف او زبانم / این لقمه گلو سوز مانده است در دهانم

دو دل نیستم هچو بادام توأم / چو بسته همه یکدل و یکزبانم
زنجیر نباشد مرا از گرفتن / زنجیره اگر بشکند استخوانم
چون خامه که از شیوه بسیار نوشتم / از یار هنر بر دل خود نیز گرانم
از بس که مانند جای کف رنگی / آگاه نکس ز بهار و ز خزانم
در خانه خود چون قلم از دست تو نشست / من یاد ندارم که چه آید بزبانم
مشهور بعالم شده‌ام از سخن خویش / انگشت نما چون قلم از دست زبانم

چو مرغان دیبا چو گلهای سایه / بر بدین نبارم شگفتن بدانم
نهایت نیست راه جستجو را / همه راه است منزل کو ندانم
تا این نوع از ترک گشتن خود ... دیدم / ... زنار اما ... میدانم

ز رخسار گل را در جگر خار است میدانم / نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم
نه بندیم ما ز نرم در آینه روی خود / ز نرم خویش ... از من در آزار است میدانم
نمی‌سازد فروغ لاله و گل آب دلها را / چراغی در ته دامان گلدسته است میدانم

نمیدانم کجا می‌تازد آن شهسوار سبک جولان
هر جا میروم جولانگه یار است میدانم

زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار استاد است میدانم

تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم
ترا با یک جهان عاشق سر و کار است میدانم

بسر [illegible] گل نگشتن غنچه کی چون بگردیدی
گل خیر نصیحتهای اغیار است میدانم

دلم را باز در شب تو بیکار است میدانم
ترا زین جنس بمقدار بسیار است میدانم

ترا از خواندن مکتوب من ننگ است میدانم
جواب نامهٔ ناخوانده ام حکمت میدانم

برنگ تازه در هر دم نالیدن بلبل
زرنگ آمیزی آن نیرنگ است میدانم

چرا اطفال زسنگ کودکان بپهلوی [illegible]
که دکان من چون شیشه از سنگ است میدانم

مخور تا میتوان اول فریب جلوهٔ دنیا
بگردد آنچه حاصل زین جهان گشت میدانم

نمیدانم چه مقدار است دشواری ره هجران
دلم را طاقت آن نیست بمقدار میدانم

اداهای ترا ای دلبر طناز میدانم
ستمهائیست خاموشی با نیم باز میدانم

بهر صورت که باشد میتوان خون در جگر کردن
تو طرز ناز میدانی و من انداز میدانم

اگر جای روم قانون غربت از اصول افتد
مقام خویشتن را پردهٔ این ساز میدانم

گفتن از دل برخون تو دارم سخنی
خندهٔ گرد که از رنگ سخن میدانم

چشم بیمار بلائیست که من میدانم
بهر این درد دوائیست که من میدانم

جلوهٔ سرو برآورده بالای کسیست
خوب دیگر زلفائیست که من میدانم

قبلهٔ مردم آزاده یکی میباشد
در سر سرو هوائیست که من میدانم

زاهد کوردل و ادراک لطایف هیهات
سرو بی آب و هوائیست که من میدانم

نظر بر حال من دارند هر کس را که میبینم
کسی را چون خود از احوال خود غافل نمیدانم

قماش مردم عالم اگر اینست که من دیدم
لباس عافیت جز خرقه پوشیدن نمیدانم

گه از دست و گاهی ز دل و گاهی ز پا ماندم
به سرعت میروی ای عمر ترسم که واماندم

هر که بیند مرا انگشت دهد
ورق انتخاب را مانم

نباله هر که را پهلو نشینم در در امانم
[illegible] ز من هر که بیند گرد رامانم

سر ابا چه هر دم چون تیغ اما در کف گردن
که از من کار نیاید جز به نام در امانم

از نقش زنم هم برمراد دیگری باشد
بکار خود نیایم کتبین نزد رامانم

دلم ترا به باد لشکر از خود نمانند سیاهات
همه نقش امیدم صفحهٔ تصویر رامانم

سبزهٔ خط ساده را مانم
به وجودم اراده را مانم

نکند هیچ کس هر کس
جام خالی ز باده را مانم

سرخی چهرهٔ من از دیگر نیست
عکس در خون فتاده را مانم

در جهان غیر خود نمی بینم
طفل مادرزاده را مانم

در سفر همراهم غم وطن است
گل ناخار چیده را مانم

دیده ام گشته خصم بیدار بسی
وصل در خواب دیده را مانم

شب وصل تو گم گشتم خود را
تو بدولت رسیده را مانم

روز کارم نمیتواند د ید
عالم آرمیده را مانم

چون ز اشک حسرتم هر کرد دیده مانده
نه قدرت بیانم نه طاقت زبانم

نوبهار انجمن آمده را میمانم
از غریبی بوطن آمده را میمانم

رابطه در سر و اگر نیست ولی شکستن بستم
کودک نو بسخن آمده را میمانم

ناامیدی بغیر سبزه روی بوطن
طرف بوج دهن آمده را میمانم

نظر بنامه اعمال کرده ام عالی
همان ز رنگی آینه دیده میمانم

ز حرف آرزو بستم لب خویش
زبان شد کمتره قفل د ها م

کرچه از شرم تو آب اسی کلا از کرمت
چون کف آب بود جبه سر ابا چشمم

در محبت ذو فنون یک فنم
دشمنم کر دوستی دار دمنم

از بسکه شد ضعیف ز درد کران تنم
آن قوتم نماند که بر هیز ز جنبشم

تنم ز ضعف بود در شته زهیر اهم
کجبر حجم نماند شدن تنم که منم

براورم نفس چون تار سینه مجروح
نود جو غنچه لبالب ز لخت دل دهنم

بود پر از خار خواهش در طلب پیراهنم
دامن از کلزار چیدن کرد کل در دامنم

پای بر هر جا نهادم خاک از کرد نخست
کفت این صحرا سر ز خشیه سازد از قدمم

بون خیال حسن او با کمال اتحاد
یا رفیق خویش کن نیست بر هم خوردنم

از نشر دو رخ نمی سازد مرا باک از نکاه
شعله هم از بیم الماس نکیرد دامنم

نیست با خود جای بیاج از خجلت بد کردنم
خویشتن را دوست میدارم که با خود دشمنم

خونم بر سنگ راه وان بهمی جهان دل بسته اند
نخجت اگر یاری کند بردارم و در افکنم

بسکه دارد ذوق سروی بسته این کلشنم
همچو قمری طوق کردن شد ز ره پیراهنم

تا شنیدم در قفس از یاد هنگام بهار
همچو غنچه بال و بر کرد دیده انجوان تنم

از سر راه تو ممکن نیست جنبیدن مرا
تا شده زیر کوه غبار جو صحرا دامنم

در کرند خصم خرد دست تهی حاصل ببرد
برق آه حسرت آلوده بود از خرمنم

با از همصحبت ناشایسته اکسیر می باشد
ز قرب لاله از یاقوت رنگین بر نو شد بوشنم

بیرون ز حد نشت عشق محالت رفتنم
ز نجیر با چو کوه بود جیبن دامنم

جنان ز شوق تو بی اختیار خوشتنم
که آمدی تو و در انتظار خوشتنم

ز بسکه هر که رسد جهره مینمود با من
برنک آینه حیرانی کار خوشتنم

مرا فرور بود آب کردنی جو حباب
ز بسکه منفعل از روزکار خوشتنم

برون ز راه جو رهزن صدای خوشتنم
ز خویش کم شده های های خوشتنم

باید روی تو از سیر بخویشتن بابیدم
جو بوی سنبل وکل در سرای خوشتنم

ببلک همچو سیر راز فغانی خوشتنم
تمام خنجرم ز ذوق فغانی خوشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب / شکسته خانه خراب هوای خویشتنم

شگفته در عرق شرم من توان دانست / ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم

ز دیده ام همه عالم بر آب دین اشکنک / فرات عالم و کربلای خویشتنم

مرا بکشتن کس نیست احتیاج امروز / درین دیار همین آشنای خویشتنم

زبس ز ناله بود بیتو آشنا سخنم / بروی صفحه نمی بست نقش جا سخنم

بود همیشه توان دید با سخن بکنم / ز بسکه ساخته ام کشته ایست جا سخنم

چون گلستان گشت دنیا از نظر پوشیده ام / یک گل بهار بند عالم ز دنیا چیده ام

دور بی نهر شکر دستخوانها برگ / ز منیا و ردبابی در میان نوبدم

نیست از شادی اگر دامنم چون گل و چید / خوش تر است از گریه بر وضع جهان خندیدنم

گر ز نیرنم بهم کف افسوس در دور نیست / بال و پری نمانده که بر یکدیگر زنم

خنده حال کران بار ز دریا منزنم / ز سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنم

ز تیغ سیرابم دم از بالکی کو هر میزنم / هر کرا در جوهر حرف بود سر میزنم

کشته دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها / یاد کار باغ نو میدیست بر سر میزنم

خود نمائی شیوه من نیست چون دیوار بلبل / گل بر امان دارم اما خار بر سر میزنم

تا کنم شهرت میان سینه چاکان غنچه / ابلق شبنم نمایان تو بر سر میزنم

شبنم جوشش گلستان زن میزنم / میزنم صد رنگ جولان میزنم

از برای یک نگه جان میدهم / گریه استغنا بجانان میزنم

محضر دیوانگی کردم تمام / مهر رسوائی بعنوان میزنم

نامه زابل سمندر میدهم / آتش دل در شبستان میزنم

گریه را کو هر بدامن میکشم / شبنم آتش بمهمان میزنم

آتش دل از گریبان میکشید / تا نفس با قبت دامان میزنم

شعله توقسم نمیکیرم قرار / بر دل آواره بهتان میزنم

شکوه دارم ز بیان نامحرم است / صیقلی بر راز پنهان میزنم

بر نمی آید دلم با روز عشق / شیشه مجلس بسندان میزنم

کشته بکذار بید و رسیدن سر از انجیب برایان / همک تیغ خون دگر بر تیغ قاتل میزنم

تو نیاز بزم وصلم در خود ار بی روی شمع / کل ببر از خار خار جانسپاری میزنم

یکه تاز عرصه بیدریم چون گرد باد / خویش را تنها بعنوان خاکساری میزنم

گریه بر شاد را انگلیف دامن میکنم / همچو کل ز خنده بر ابر بهاری میزنم

دست و با افشاندنم در زیر تیغ از بیم نیست / وقت نوازش دازن از اسباب میزنم

در محبت خضر راهم گشت بخت واژگون / خوشتن را گم کنم شاید ترا پیدا کنم

بر جدبت و بار مردم چون ختا افتاده ام / سیر هندی میکنم رنگی مگر پیدا کنم

باغبان چون غنچه نرگس را در خواب چید — تا بجز بند در کار این بزم خم بر واکنم
ای سالکان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما را دعا کنم

میکشم دل خرج تا همین پری پیدا کنم — میدهم جان تا چو جان شیرین پری پیدا کنم
این قفس را آنقدر میکشم با هم اسیر بسکه تا — تا من بهدیت تو با بال و پری پیدا کنم
سخت سرگرم شهادت شده‌ام میترسم — که ز خون گرمی خود تیغ تر آب کنم
با ضمن گردن او گر بدست من افتد — به بوسه‌های گلو نور انتخاب کنم

گفتی بگیر دست مرا تا در آغوشت کنم — گفت آنروزی که از گفتار خاموشت کنم
وقت مردن اگر سیکوی ز آغوشم کنم — سکه سیمبرم را تب چون فراموشت کنم

تا کی بتیو ترا گرد سر باد کنم — گرم از دور در آغوشت تو فریاد کنم

هر چند قدح ز لب تو کم برکنم — هر گاه عذر برگ گل قلم از دیده تر کنم
تنها چو کرم بر لب لعلت نظر کنم — روشن چراغ دیده ز آب گهر کنم
ای عیش خوش دلبرین رو نهاده — یکلحظه با تو تا تخم او را خبر کنم
ای ناله بیرفیق کنیک از سرو — صبری که آه سوخته را هم خبر کنم
گشت گل روی زمین نگه ز دیده ام — بعد از زین خاک از غبار دل گل بر سر کنم

از تغافلهای بی در پی بخود یار شر کنم — باز هم بر بخت خود خندم که بیداد نوش کنم

گردش چشم بجو دور شما نخواستم — تا بکام دل نظر بر ماه رخسارش کنم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم — خنجم حیرانا نشان خط ریحانش کنم
حلقهٔ چشم چو دور شما نمیخواستم — تا بکام دل نظر بر جاه تماشانش کنم

هر کرا دشمن شوم رغیب خود محرم کنم — تا نهیم طعنه با او کینه جو بر کم کنم
در نسخه که وصف لبت را بیان کنم — جانی در میان نهم که ورق بر زبان کنم

گر تیغ بر سرم رود از پا نمیروم — لیکن چو کوه ناله رو در زبان کنم
نویم ز لوح دل چو همانقش آرزو — نقش قناعت از قلم استخوان کنم

خواهم درون پرده بختمت وطن کنم — زین ابری حریر ترا پیرهن کنم
گر ندارم گوشه در عقوبت عذر من بجاست — از نگرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم
از سینه‌های سیکنه مرغان عار غبار — کاه گاهی کز انس در قفس بیرون کنم
جان اگر از ناتوانی بر لب آید باک نیست — ناله‌ام از ضعف اگر بر لب نیاید چون کنم

گفتم تباه و ناله غم از دل برون کنم — شد گریه در گلو گره آه چون کنم

آه از جای در دلکه بگداخت در تنم — یک استخوان که صرف تنگ گوی او کنم
در شام وصل چاک گریبان صبح‌ها — تا دم زند برشته آهی رفو کنم

خوشحالی رقیب ز بربست زفرت من — ماند بگریه که من از مرگ او کنم
سررشته وصال گر افتد بدست من — شاید که چاک سینه دلدار رفو کنم
لوح سیاه کرده بذبرای نقش غیب — چون خامه من بساده دلان گفتگو کنم
زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید — من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم
لبریز شد اهم دل بخواب دگران — من که از خویش نتوانم که سراغ تو کنم

بکشید دل خود چون تهی از آه کنم — نیست در دست من این رشته که کوتاه کنم

دلم ز دست نداز دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
دلم گرفته درین باغ ای صبا مددی — که همچو غنچه گریبان خویش پاره کنم
درین خوشم که ز خود آنچنان کناره کنم — که خویش را چو ببینم تر انظاره کنم
ز نور دل تو دانگشت چون قبله نما — بسینه داغ غمت را اگر نظاره کنم
هرگزم طفل مزاجی نرود از خاطر — گر تا بوت روم نوحی گهواره کنم

گر خدنگ تو در آغوش دل آید روزی — زندگی همچو کمان صرف خمیازه کنم
زیر بال بسر بسیرم که چند — اسپند سینم نیست کاشانه کنم
چون حبابها بوقت مصیبت نشسته نفسند — من موی در مصیبت پری سینه کنم
با دو عالم خصم راهم میتوانم ساختن — گر توانم یک نفس با خویش سازی کنم
آن چاره ساز نیکو ز دار دیم چو با — بس من چه چاک ربسیر بجاکر کنم
بخت میخواهد دلم این نونهال آرزو — با توته بسیار عمر خویش را خالی کنم

خواهم چو بهله باتو دمی همرهی کنم — دستی بران کمر زده قالب تهی کنم
میتوانم در خزان سیر بهار رفته کرد — گریه بالی بخت بر گرد دیده کار طی کنم
گفته صبر کن و صبر بدل باید کرد — چون مرا نیست و لی صبر کجا بکنم

نور در روی تو گلهای باغ را چکنم — چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم
خانه تنگ جهان جای پرافشاندن نیست — گر زنفس نهم بال و پر خود چکنم
مرهم امروز تو بی داغ جگر زینهار — نه تمایم تو داغ جگر خود چکنم
بسکه یکدم آینه شدم آب شدم — از روی دل آینه ندیدم ز تو دیگر چکنم
من نه آنم که طراوش کند از من سخنی — مید هد خون جگر رنگ برون چکنم

به که در شرح تو اظهار محبت نکنم — که خود زخمی زبان ندانسته کنم
دل برین عمر سبک سیر نهادن غلطاست — دوبه سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
جان و دل ز دو شجر او رفتنش نفشانم — چون عالی دگری جود و سخاوت نکنم

زر تحمل خصم را چین از جبین وا میکنم — با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
خاک در دیده جستجو دان مرغ میکنم — بال و پر چون رشته در زیر زمین وا میکنم
تا تماشای تو از خورشید سیما میکنم — غنچه سان هر شبنم وا کردن دهان وا میکنم

کم فضای بین که مثل غنچه در گلزار دهر — همچو گل سیانم ز رهم کرد دلی وا میکنم

گریه میکنیم هر شب با دوست تا سحر … صبح کنجی می‌نشینیم سیر دریا میکنیم
تا درجگر ز آتش سودای او نماند … مانند عمر تا که گریه بر آب میکنیم

پروانه وز گلستان بر و بال بهر سان … کانشب چراغ خانه ز مهتاب میکنیم
ناامیدی سنگ مغناطیس فیض راحت است … اگر نگاهی میکنیم بهر ندامت میکنیم
ویرانه ایست خانهٔ دل بی خیال تو … این کعبه را بیاد تو آباد میکنیم
چون کاروانه که گریزد ز رهزنان … از خون بسی سیکر زدم و فریاد میکنیم
غنچه داغ دل از آهم شکفت … سیر گل در خانهٔ خود میکنیم

با هر که حرف دوستی اظهار میکنیم … خوابیده و تهمتیست که بیدار میکنیم
فقر را از حفظ آبرو توانگر میکنیم … نان خشک خود در آب زندگی تر میکنیم
در صحبت نیست از کبر چشم دلیذیرمی … تنعم از خاکستر خود خاک بر سر میکنیم
یک کاره بهتر است تو داشتیاجهای … قانع به نان آبی ام و شکر میکنیم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنیم … بر خود زیاده از همه کس ناز میکنیم
از ناز بر رخ تو نظر باز میکنیم … تو بر تو دیدیم و تو ندیم ناز میکنیم
تا چون گهر شناخته ام قدر آبرو … از خس جهت محافظت خویش میکنیم
پایم شکسته سفر خانه نمانده است … در منزل خرابهٔ خود لنگ میکنیم

رشته بوزن نیم لیکن زود زود … کارش تا بسر رسیده تنزل میکنیم

۵
تا یار هست میرود از آرزو دم میکنیم … دست از تمنا میکنیم تسخیر عالم میکنیم
از حیا هر لحظه رخسارش بهر رنگی نمود … از تماشای نگاه سیر گلستان میکنیم
بعد ازین گیرم نکردیم یکنفس غافل ز تو … عمر ضایع گشته یا رب چه درمان میکنیم
طالعی دارم که من تا قند گره در کار … سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنیم
همچو شاخ گل حریفان بر نگارت میزنند … گر بپای فکر یک مضمون رنگین میکنیم

صد کب جان دمی بهوای تو میکنیم … عمر دگر که باز فدای تو میکنیم

پردهٔ شرم و حیا امروز یکسو میکنیم … تا نقاب بیمروت کار نیکو میکنیم
من که بلای عشق تو روز بروز میکنم … بر رخ تو نظر چرا ماه بماه میکنیم
در غربت از جنت اگر هست در جهان … حیرت ز درد عضو بدر رفته میکنیم
اعمال بر لف یار فریبم جه میدهی … سر رشته هزار بلا را چه میکنیم
بر سیم کز نکی بیدل چه میکنی … خاک از فراق روی تو بر سر میکنیم
گفتی چه میکنی چو ز من دور میشوی … از فرقت تو هم چکنم گریه میکنیم
سر بهر آن نزار زدم فرو برو ام … رشتهٔ شمع از رگ رق تحا میکنیم
در فراق از یاد وصلش کامرانیها کنم … من بعمر رفته دایم زندگانی میکنیم

لب چون صدف ز آب گهر پر میکنیم … گوهر آب روی برابر نمیکنیم

تا من بیار جور تو ویران نمی‌کنم / ز گریه شمع دیده گریان نمی‌کنم
جز روی دلفریب تو از رنگ آفتاب / دل را بهیچ وجه تسلی نمی‌کنم

گر نه در عالم بیکسی خود یار منم / بسر جرا هر چه کند یار کند کار منم

فروغ اگر نگه از پرتو شمع انجمنم / و گر بلاله حساب است داغ دل سنجم
بود محال که مرئی شوم ز ضعف بدن / اگر نشند ز سر چون حباب پیراهنم

ز بس که گریه ز مهرت شد درو بوم / نمیگنجد بخویشم ز رنگ خویشم
دو هفته فتنه گردون بگردنم نرسد / جنون ز دوار که عقل کرده بیرونم
جنون قلمرو زنجیر را سپرده بمن / رسید سلسله دودمان مجنونم

با آنکه همچو برگ کاهربا با آتش نشستیم / خندد آنکه بنیرم کام در کام او بینم

فتد بروی تو چون دیده جهانی بستم / دگر ز خود خودم نیست بیکسی نیم

مدام از جوش غفلت ملکام ز جان سیرم / شکسته شیشه ناموس دل از خواب سنگینم
ز برزن شناسایان شیوه بیگانگی دیدم / غریبی خوشتر آید از وطن چون نیست تحسینم
چو غم گر تلخ شد چون زهر در تن جان شیرینم / و لیکن چون بکام دشمنان هم میکند نیم
تلاشم بهر بالا نشینی نیست در محفل / که به مضمون هر زمینی اتفاق افتاده بنشینم

برنگ خامه نقاش بی تو تا هست خود دوم / تپان تا گرد هیدا صورت مضمون رنگینم
نفس بیمار را قاصد رجوعی هست با جانان / بکوئی کار من نوبت ز وا آید به بالینم
اگر آید شبی بر بام برحمت بیالینم / لب از ذوق پابوس تو آید جان شیرینم

ز گردش نگهت آشنا در آئینه ببینم / توام جدا نه فقط تا ترا در آئینه ببینم
چنان ز درد تو از هم فتاده اعضایم / که رنگ از رخ خود جدا در آئینه بینم
چنان براه تو کوشم شده است صرف نگاه / که با بدل چه گذاری صدا در آئینه بینم
صفای روی تو صیقل گر جهان شده است / نظر بهر چه نمایم ترا در آئینه بینم
شکسته همچو نگین بی تو نقش من ز عکس / چو بوسه در آئینه از رم فقاد در آئینه بینم
تر آب کرده مگر استخوان شده ام گل / که گاه بلبل و گاهی هما در آئینه بینم
چنان برم ز جمالت که تا در آئینه بینم / فتد چو عکس ز روی تو ترا در آئینه بینم
به بین که بی تو ز من رنگ از چه با اثر افتد / رود چو عکس از آئینه جا در آئینه بینم
ز رنگ عشق تو گر دیده کیمیا سر من / بآن رسیده که خود را طلا در آئینه بینم
لطافت تن بی‌چون او گرفته عروج / که جای آن ز عکس هوا در آئینه بینم

چه حالت است ندانم بخواب می‌بینم / که در کنار لب آفتاب می‌بینم
بکوه خار مغیلان تغافلی دیده است / که رخنه آبله پا بر آب می‌بینم
نمک در آئینه امروز دیده خود را / که آب آینه را بیقرار می‌بینم

برین مبارکی

بیا بشری روان و دیدن خود / که پیرم سخت از دیگ هم و نوازنیم

از عبادت چو آن آینه زوی سنیم | مینوم آب و رخ یار و زان می بینیم
نکند تنگ بمن از کجا عالم هم صلیم | که با همه گرانی نشینیم درمیان خود و زین بیم
نهان در پرده هر برگ نظاره داوارد | همین آینه بجلا روشنگری می بینیم
زکوتنش جان صبا عبیر از غبار دل می تنگیم | که از افتادگی این راه را منزل می تنگیم
بحسن عافیت غرق عشق می بیاد آرم | وگرنه روی خویش از جهان می بینیم
گشاده ام بکنار خیال او آغوش | وگرنه من کمری در میان نمی بینیم
مرا جواب نفس خوشتر ز تار شیشه آید | چو رنگ رفته در خود روی رنگش نمی بینیم
شکسته شیشه دل را لکن با یامان خنده | که یار بر پاره ای شکسته را از شوخی بینیم
برخاسته ام همچو غبار از ره شوق | حیف است که در دیده ایام نشینیم
مرغ قفس آموخته ام گر شوم آزاد | بر شاخ گل و سبزه غریبانه نشینیم

شرمنده نگشت سفهوم | تا ثابت نبود وجود معدوم

خطش دمید و ندیدم که حسرت رخ او | لب آیه ام که از دگر آفتاب روم
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمد آشت | که رفته رفته از این راه سوی یار روم
چو مردمک نگشاید گره ز کار دلم | تمام عمر اگر از پی نظر بروم
بسمل افتاده ام ای بال طپیدن مددی | تا مگر چند قدم از پی قاتل بروم

خرم آن روز که زین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم از پی جانان بروم

بسکه از پی اعتبار بجای خود نشسته ام | آنچنان بوی تو پر می که گویا میروم

هر جا که میروم پی آن یار میروم | از خویش هم برای همین کار میروم
با چون کشم ز کوی تو ای نخل آرزو | تا رفته چون زپای تو بسیار میروم

هر که بسمل گشته آغوشش میروم | در هر قدم دو مرتبه از خویش میروم

صورت آیینه را مانم ز من غافل مباش | چشم تا بر داری از من از مقابل میروم
بودن و نابودنم چون سایه از بالای تست | می نشینی می نشینم میروی هم میروم
هر که بطواف کعبه آن ماه میرود | چون گرد با دحرخ زنان راه میروم
لب زیر شکوه چون بر آن ماه میروم | مانند خامه حرف زبان راه میروم
چندانکه میپرم به پر و بال آرزوی | از عالم خیال تو بیرون نمی روم
همچو گل برسرم که دلتنگی فراموشم نبود | ورنه من هم میتوانم در گلستان وا نشوم
علاج دوزخ آتش خرابی نمیدانم | که روز حشر ز شرم گناه آب شوم
گاه ازین سر گاه ازان سر چون کمان | لا علی التعیین بقربانت شوم
بسکه میبینم رقیبان را بخوانی وصل تو | خون خود را میخورم روزی که مهمانت شوم

ای فلک ذوق تماشای گلستانم نیست | آنقدر بال و پرم ده که گرفتار شوم
جنس من شستیر بکوچه … | آنچنان بیخبرم کن که خبردار شوم
دور شد از آن باره میشکنم … | تا باز شدم و تو نزدیکتر شوم

طالع آینه صورت تصویرم کو
تا کنم جا بدل یار فراموش شوم

از بسکه بدست باکرفتن طبعم
آرام نمیکنم اگر خاک شوم

مبند بدبوسه باغبار که من کام شوم
من وحشت زده بیرحمان رام شوم

هرگز نمیشود ز تماشای یار سیر
قربان چشم گرسنه خویشتن شوم

لایق همت نباشد کینه با خصم ضعیف
ورنه با گردون توانم چهره چون گردون شوم

از غرور خود دایم آغوش تنها میشوم
خویش را چون گم کنم هم تو پیدا میشوم

هست چون بهشت در گلشن ز رخ مهروی تو
میشوم محروم از وصلش اگر وا میشوم

نزدیکم بکعبه وصلت بیشتر
چندانکه رفته رفته زخود دور میشوم

از خویش میروم چو نمود شود خلق
آیم بخویش من چه زخود دور میشوم

من که همچون کاکلم سرمایه آشفتگی
خاطر جمع اگر باشد پریشان میشوم

بسکه کاهیدم ز هجر ابروی همچون هلال
نیستم پیدا بهم هرجا نمایان میشوم

همچون کتاب بیهده گو یا نمی‌شوم
تا همدمی بمن نرسد وا نمی‌شوم

نیستم گلچین برویم در مبند ای باغبان
می‌نشینم گوشه کآواز بلبل بشنوم

بگذر صحبت اهلهای کرم می آیی
که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم

بگذر سینه کاوش یاری آید
که بوی یاسمن از ماهتاب می‌شنوم

بهر که می‌نگرم از غم تو می نالد
صدای گریه زاواز آب می‌شنوم

ز راه بینی اگر میروی باوج رسی
ز گرد این سخن آواز آب می‌شنوم

بهر که مینگرم حسن دوست می بینم
زهر چه می‌شنوم بوی یاری شنوم

همچو بو از گهر و آب از گل و زنگ از لعل
آشکار از لب او راز نهان می‌شنوم

رهین منت گوش گران خویشتنم
که تا بلند نباشد سخن نمی‌شنوم

من دل سوخته با عاشق رخسار آن ماهستم
چو شبنمم زباد ام چو برخیزم زجا هستم

از آن شبی که گذر کرد بر دلم غم زلفت
هنوز مشک بچینم میرود ز هندرا هستم

چوی ز خویش احسان کسی بمن نفزاید
که در برابر آن خرمنش ز خویش بکاهستم

ز بس که گشته بکوی تو خاک اهل نظر
بجای گرد نگه خیزد از سر راهستم

چو مرد ملک نزوم از سیاه خانه چشمی
بیاض دیده کند کار پرتو ماهستم

برنگ گرد تیمی که لازم کهسست
بغوم کوی تو با اشک خویش همراهستم

بیاد روی تو عمریست میکنم زیاد
نفس گداخته را این چراغ اللهستم

من میروم و برق زمان شعله آهستم
ای همنفسان دور شوید از سر راهستم

گیسوی تو پیوسته کند میل برشتی
افکنده بران سایه مگر بخت سیاهستم

کو طالع پروانه که چون نور نگاهش
بگشوده در خانه خود بر سر راهستم

بر هر سر راهی تو که یکبار نشینی
چون نقش قدم تا با بد چشم براهستم

چون ریسمان سیاه و سفید در نظر آید
زمانه بسکه شب و روز بی تو چشم براهستم

چو گلبنم من بیدل از آن رو
که بویم برنگی گرد و دنگاهستم

سیه تر گشته چشم سرمه رنگش
مگر افتاده بر بخت سیاهستم

تا چند دل از غیر تو پوشیده نگاهم … هر لحظه رنگی ز نو گل چیده نگاهم
در حیرتم این شیع که با جلوهٔ وحدت … در هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم
تنگست برآن منظر چشمم که ز غفلت … از بس تماشای تو بالید نگاهم
از بس تماشای تو پیچید نگاهم … شد چو هر آئینه خورشید نگاهم
بی مهر تو جا در دل هر ذره نگرفت … در هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم
جز عکس تو بر لوح دل خویش ندیدم … چندانکه برین آینه کردید نگاهم
از روی تو تا روی ولی دید نگاهم … هر دیده دگر باز نگیرد دید نگاهم
عکس تو نه زان جهان یافته چون مهر … در هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم
تا روی عرقناک ترا دید نگاهم … زد غوطه به سرچشمهٔ خورشید نگاهم
از بسکه نظر دوخته ام بر رخ ما هست … در صفحهٔ روی تو توان دید نگاهم

تا آن شد از شعلهٔ دیدار نگاهم … چون اشک فرو ریخت به رخسار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود حجابست … همچون رگ ابر است گهربار نگاهم
خالی ز شوق تا نیر گفت این غزل که گفته … سررشته بدستش افتاد از نگاهم
چون دیدهٔ نرگس که تهی گشته ز دیدن … خالیست به رخسار تبان جای نگاهم

ز تاب بادهٔ لعلی تبات گوهر نخواهم … تنگ آغوش بادام توام در بر نخواهم
نخواهم یک سر مو بر تن خود خالی از داغت … اگر خواهم برای جای زخم دیگر نخواهم

ز ساقی باده میگیرم به پای تاک میریزم … ندارم فکر خود میخانه را آباد میخواهم

سر خاری چون مژگان نیست بیجا باغ عالم را … چو شبنم چشم حیرانی درین گلزار میخواهم
غبار خاطر از تنگی شکوه میدهم بیرون … که خاک بر سر این روزگار میخواهم
بیاد لاله رخساری درین گلشن چو برگ گل … گریبان دلم را تا به دامان چاک میخواهم

نگویم از فلک قصر زمرد فام میخواهم … نگین داری ز نیل فیروزه بهر نام میخواهم
نیم مرغی که بال افشانی با غم هوس باشد … همین سامان پرواز از قفس بادام میخواهم

بسیار سکینند که تنها نیم کمست … گر سر براه دوستی دشمنان دهم
ساغر که تو با دل از خیر باشد دهم … غنچه غم را بر وری یکتا بی دهم

من نقد دل به دست تو جاهل نمیدهم … تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
ترسم که بشکنی و جائی نبود خراب … این شیشه را به دست تو جاهل نمیدهم
عمرا به لذت احسان نمیرسد … تا جان بود جواب سایل نمیدهم
حاصل دو بشکنی غیر تاسف نبود … اسپای سبب به دست ناید مرهم

تا بکی مجلت کواز دکوه عصیان … کت بیم نامهٔ اعمال اگر روز حساب هم

رفیقان موافق را فروغ نیست دور از هم … برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم
رنگ اصلند همچون موج بحر این خلق چرا هم … که یاد این آشنا نیها جرا گردند دور از هم

دری اقلد

درین گلزار بی‌برگ چون رنگ گل رعنا / من و جانان بهم پیوسته زردیم و دو رنگیم هم

توانی رشته‌ام با او تو ربط لفظ با معنی / نمی‌شاید نمود ما را جدا کردن بزور از هم

چو دندان این موافق نیز یاران در مجلس هستی / دمی دارند قدر هم که می‌افتند دور از هم

چه حاصل اینکه با من یار ربط دشمنی دارد / بهم پیوسته مانند ترازوییم دور از هم

گر افتد یار دان هم دوستی ربط آنچنان باید / که چون حب رگ نتوان‌ش جدا کردن بزور از هم

چو مقراض از برای سر بهم آوردن کاری / جدایی می‌نمود گاهی دو همدم را ضرور از هم

همی نبود ز باده ما سخن بدهوش هم / اهل معنی فیض گرد جای بر دار ز جوش هم

همچو تیر از مجلس باید گذشتن گر کسی / چون کمان حلقه نیارند سر در گوش هم

عضو عضوم رفته غیرت از پی جانان او / تنگ شد بر کمان غنچه در آغوش هم

نه همین از ما گریزاند چو بوی گل ترا / زینت آرای در آغوش و کنار خویش هم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم / مرغان نمی‌کنند غلط آشیان هم

از دل مانند سیماب گریه با آئینه بیرون شد / خلاص از صورت مردم نگشتم بود بر دو از هم

زناکامی ندیدیم لذتی در کامرانی هم / زبانی دیدم چو شمع از مردن و از زندگانی هم

خوشا آن شبها که در ترتیب بزم عیش [illegible] / بساز شمع و گل و پروانه و بلبل فلان هم

سبک روحیست در عالم کسان را گر گرانی هم / زمین می‌کند تنت غبارم آسمانی هم

نه از فیض جوانی بهره دیدم نه از پیری / توانائی بکار من نیامد ناتوانی هم

بمین همت افتادگیها در سر کوی‌ش / زمین نمی‌تواند کرد ناکام آسمانی هم

فلک هرگز نه با مظلوم سازد دنیا خام / درین ره ذره دنبال همیشه کاروان هم

سخنها بر زبان افتاده تا لب از سخن بستم / مرا مشهور عالم ساخت آخر بی‌زبانی هم

کونین ز رحمت ازل نیست بهره‌ای / کردیم این دو آینه رو بروی هم

افتاده کی خوش آمده آنان دهر را / افتاده‌اند بسکه بگفتگوی هم

اهل زمانه بی‌رگ رشته اعتبار / چسبیده همچو عقد گهر بر گلوی هم

شود جهان لب بر خنده اگر مردم / کنند دست یکی در گره گشایی هم

شود بساط جهان پر ز زر تمام عیار / کنند گوشه اگر خلق در روانی هم

هیز مردان قلب بر کان گر جبین صفهای هم / تیز دندانی چنیم برای هم بخورد دنیا بهم

در نظر چون نظم [illegible] وزن زهم پاشیده‌ایم / بسکه از شوق تو بشکند اعضا بهم

اهل معنی لب [illegible] نهند دو دست نفع / در بگیرد اختلاط کلک و بینا بهم

هر کرانها که می‌بینم آخر شمع کین / می‌کند از دان دو ابرو بر سر دعواها بهم

مجمع زر رسته چون شد جا گوهرها بهم / می‌شود خورشید جا بیوند آخرها بهم

اختلاف اهل مذهب از برای جهت است / بهر میراث جنگ این برادرها بهم

از بیابان محبت کس سری بیرون نکرد / کرده‌اند اینجا گره دامان صحراها بهم

جاده زنجیر است و حسن زبان در نظر / بسکه پیوسته است در ره تو نقش پاها بهم

بسکه با هر ذره از مهر تو ضم [illegible] / [illegible] اگر از پا در آیم مخورد دنیا بهم

از ضعیفی هستیم خبر از نمود خانه نیست / سخت مهمانیم ما و صورت دنیا بهم

قطره اشکی که در چشمم با شکی میرسد ‌ ‌ ‌ نوری داردکه گویا میخورد دریا بهم

بسکه در هر ذره خاکم خیال او رسید ‌ ‌ ‌ آفتابی شود گر آید این اجزا بهم

هر سر مویم ز شوق او برای میرود ‌ ‌ ‌ بسکه در ره جنبش و سستی بسکند افتد بهم

از دم سرد غرض گو لطف ما گرم شد بیگانه اند ‌ ‌ ‌ مهربان بر همنشینان را کند ما بهم

دوستان در عین آمیزش ز هم ‌ ‌ ‌ گرچه میخوشند چون برگ گل رعنا بهم

حرف ارباب غرض را ره در دلها مباد ‌ ‌ ‌ چون گردد مخالف میخورد دریا بهم

کی جبین سود است جز بر تیغ دربار کسی ‌ ‌ ‌ گر ز افتاد کار مرهم و مینا بهم

در خاک همچو خنده نوبهار بالنده است ‌ ‌ ‌ گر کند انگشت زخم شکافی نوک بهم

بسته تر شد دل من داد چو خط بهم ‌ ‌ ‌ کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم

زلف او فتنه و خط آفت و خال او بلاست ‌ ‌ ‌ آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

مژه بر چشم زدن بار نگاه برود ‌ ‌ ‌ گر شود دست و گریبان دو جهان مست بهم

تارهای سر زلف تو چو پیوست بهم ‌ ‌ ‌ شود اسباب پریشانی من دست بهم

دل احباب ز جمعیت هم بگشاید ‌ ‌ ‌ گل تو در غنچه چو صد برگ دهد دست بهم

با فلک بست و بغل میروم این دو جدا ‌ ‌ ‌ تا نمانسات تلاشی دو زبر دست بهم

تا خط سبز تو آورد دو جا بر بهم ‌ ‌ ‌ منبر تو چشم سنگ بر واز بال و پر بهم

چند گویی حرف کفر و دین قدم در ره نه ‌ ‌ ‌ کین دو راه مختلف آخر گذارد سر بهم

راز نگاه او بلی کار دو عالم ساختند ‌ ‌ ‌ میدهد آخر دو چشم مست او ساغر بهم

روی آتشناک و چشم اشکبار خود نشین ‌ ‌ ‌ گر ندیدی چشمه خورشید و نیلوفر بهم

خط ظالم گرد لب نیست سنجیر لب گون یار ‌ ‌ ‌ تا لب خمیازه ما گر رسد دیگر بهم

خم بیک انداز شد با زو دو ابرو تیر ‌ ‌ ‌ همچو نشتر قدر افتاده چنگ اینا دو روز بهم

همچون کمان حلقه یکجا عافیت ‌ ‌ ‌ زند راه کعبه و بتخانه سر بهم

در آدای فرض از من خون شد ابر کسی ‌ ‌ ‌ گر دوری یکسو به ام عوالحال وا بسی بهم

شعر بسیار را از لفظ کم جان میدهم ‌ ‌ ‌ بحر را در کاسه گرداب جولان میدهم

خلد را از کف بسیار شراب میدهم ‌ ‌ ‌ گر نیا خود داد آدم من تا بی میدهم

بسکه از زور تو ام نور نظر رنگین است ‌ ‌ ‌ میتوان بسته بر رست تو حنای بکنیم

چشم کوته نظران آبله دار است بنید ‌ ‌ ‌ بسکه خالیست ز خیال تو جای بکنیم

هر چند که خود گم شده ام راه نمایم ‌ ‌ ‌ در قافله عشق تو آواز درایم

بستن نظر از کار بود بار امیدم ‌ ‌ ‌ بر دوختنی از هر دو جهان دیده جام

تا راه دل افتاد بر آن زلف که تابیم ‌ ‌ ‌ چون ناله بسیلاب شکست صدایم

بهر داغ رسیده است جمله اعضایم ‌ ‌ ‌ ز بار بار بسر خون چشم بینایم

جدا از تن تند خو مانند عضو رفته از جاییم
که تا با او بود هم نجال خود نیاییم

ز تیغ چاک جانم گر برآرم از جگر آهی
جوا ور انی بر نشان سرو در باد اغصانیم

کلیم از نه غبار دره افتادگی کردم
نخواهد بود هرگز طالع از بستر بیاراییم

ترا در خویشتن گم کرده ام از غیر جون پرویم
از آن جون آسیا در خود سفر دارد به برانیم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشهٔ دل عضو بیرون رفته از جاییم

جنبان دارد به در ربط سخنور با هم سراپایم
که باز آیینه هم جون شعر اگر باشند اعضاییم

جنباش از کرم خوی الفت با نیک و بد دارم
که هر کس کند جون نبض من در اضطراییم

حایم کر جنبش در نو به محبت نیار آیم
شکستم نیست جون فریاد اگر کوهسار آیم

این و غمش جان قریب تو سوزنده تر از تست
مگذار که یک گام دگر بیشتر آیم

کلاب نکهت مسفشان بر رویم ای همدم
جنبان رفته ام از خویشتن که باز آیم

ز دو صد زخم و اکنون سیل سیل کرده ام داغ
اگر باشد جو تا از جهد آنهم بیرون آیم

سنگ زنگم ز وحشت که دیدار نیاید
نگاه حیرتم از جلوه گاه یار بیاید

بخون غلطیده نیک حسرت شهای هجرانم
به صد زحمت ز دل تا دیده خونابه بیایم

دلم را گر نیایم کار خوش نیست اما
نگاه در دو داغ دوری دلدار بیایم

حدیث شکوه در پرده بیدار سخن گویم
بایست شنیدن بر لب اظهار بیایم

ز من جون سیل یکدم تند بیجا نیایم
جو آب جشمه کم بیایم و بسیار بیایم

روشناسم جو مردم دیده
گرچه از خانه برنیایم

نسیم سکند زیر و زبر اسباب غنچه سامانیم
به رنگ غنچه لبریز پریشانیست سامانیم

زبس برگی زند پهلو به سرو آزادگیهایم
سفر جون آب گوهر سکند استادگیهایم

بهار است و به بزم عشرتم زیبنده و بیجا
لب ساغر سکند خون جلا باده گیهایم

تنزل گر نباشد کی ترقی میتوان کردن
بود جون قطرهٔ نیسان جو عمر ز افتادگیهایم

جون بیاز یچه نوم ملزم ارباب کلام
خنده بر جوهر فرد است دلیل تقسیم

از حجاب سخنم بسکه عرق زد بیرون
صورت شیشه بر آید ز زلال تسنیم

شتاب زخ نفسی با بجای بود ما شبنم
جو عکس آینه ما زنده از نگاه تویم

گفتت خانه به سر بار بر آن نشنیده ایم
آخر از آیینه روی نواند انداخته ایم

آسمان کشتی خصمانه مکن با ما
خصم را از فن افتادگی انداخته ایم

موقوف زلف تار نسیت اگر دما
بر روی برگ گل با با آن نشسته ایم

نور دار بر روی مصحف دل جون تکیه کنیم
سنبل از آتش رشتهٔ زنار بسته ایم

صاحب عیب خوش افتاده است کار ما
از زر و زبان به نیک و بد خلق بسته ایم

از خموشی ما نه دست هرزه نالان بسته ایم
ما در منزل بر روی خود در بیرون بسته ایم

از نگاه صورت دیوار کار آموخته ایم
دیده در عین تماشا از تماشا بسته ایم

قاصد ما از کرانهٔ روز محشر رسد
نامهٔ اعمال بر بال کبوتر بسته ایم

گوهر دل زده و عالم ساماره بیاز هست / چون صدف بر روی امید در بسته ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد / دستهای غنچه از منقار بلبل بسته ایم

خون گرم تر ز عشق نمی‌دیدیم شعله / تا گفته ایم عشق در آتش نشسته ایم
از بسکه گرم میکند کاروان عمر / هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته ایم / در راه نارسیده چه منزل نشسته ایم
ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل / پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
بس بود در سفر کعبه مقصد ما را / توشه ره قدری خنده که بر دسته ایم

از نقش یار ما سخن چند چون قلم / مانده است یادگار بهر جا گذشته ایم
ما را چه حاجت است تعلق بایش و آن / چون آفتاب سر دنیا گذشته ایم
از بسکه بیقدری هیچ خیال خوش / تا در دل گوهر اندیشه رشته ایم
نقشی بهیچکس نرسید از همای ما / بی سایه از بلندی پرواز گشته ایم

چندان به بزم وصل تو خاموش گشته ایم / کز محفلت نرفته فراموش گشته ایم

حرف دل حدیث زلف چلیپا نوشته ایم / مصحف بیاد که با خط ترسا نوشته ایم
روی نکو مساعد عمر کو نهست / این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم
درین کاروان نیست دنباله / همه پیش از قافله رفته ایم

با هیبت سوی دوست بمژگان نرفته ایم / در خواب هم بخانهٔ جانان نرفته ایم
گذرد زکار ما گذار تو جا کند / این پند را ز رشته گوهر گرفته ایم
بوسیده ایم خال خش را ز روی خط / چینی ز قصه یار بهند و گرفته ایم
بوسیده ایم خال ... ز روی زیر / از صدر در شال لباس گرفته ایم
غربت و هر نوبت دیگر غریب ما / جایی نرفته ایم که جایی نرفته ایم
باز آمدن نظاره ندارد ز رفتنش / عالی نگر عالم بالا فتاده ایم

از بیم دشمن برد مکافات یار ها / افکنده ایم خصم و برابر فتاده ایم
ای زلف یار این همه گردنکشی چرا / آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم
چون کمان و تیر در و ستیز روزگار / تا با هم پیوسته ایم از هم جدا افتاده ایم
مفلسان را گوهر شهوار چون در دل کند / از گران قدری جهان را از نظر افتاده ایم

یار از ما دور و ما از یار دور افتاده ایم / ما کجا و وصل او بسیار دور افتاده ایم
جنبش چوبان از غبار خاطر ما روشن است / در سیه بختی نمک سرمه دان افتاده ایم
هست با هم خوبرویان را طلاش دیگر / ما بر یک خاک گشتن در میان افتاده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم / با خویش اگر ز فراغت نزاده ایم
حلقه بانگشت دل ما فتاده آید / این شیشه را لباس گوهر سپرده ایم

نیست نقش دون الفت دار نیکو اعتبار / معنی بدست ما است گر خبری بخود سپرده ایم
از شتاب عمر ما راحت بر خاطر غبار / آسیای دل ما پای آب روان نسپرده ایم

مانجامه بردار

تا قیامت بوی مشک آید ز ناف سطرها — از خط تشبیه زلفت تا شبیها کرده‌ایم

شب خیال طرهٔ آن سرو قامت کرده‌ایم — فکر دست آویز فردای قیامت کرده‌ایم

میگزیم انگشت از شیرینی نهد هوس — خویش را مشغول لذت تا ندامت کرده‌ایم

همچو شمع استادن ما از برای رفتن است — ما کرم رفتاریم اگر قصد اقامت کرده‌ایم

لشکر دشمن نه بر دارد ز اقلیم خراب — تا سلامت خویش را حسن ملامت کرده‌ایم

در مقام دوستی کس همچو ما کرد نیست — گر دو هر کس دشمنی خود را ملامت کرده‌ایم

جامهٔ هستی به بر بهر قیامت کرده‌ایم — دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده‌ایم

بر زمین ناید ز رشادی پای ما چون گردباد — تا لباس خاکساری در بر خود کرده‌ایم

نیست پیدا و نهفت در نظر ما یکی شده است — تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم

از بسکه داغ بر دل خود جای داده‌ایم — این خانه را چو کعبه سیه پوش کرده‌ایم

ما بیغو دیده از نشر جمع هوس کرده‌ایم — نا رفته نظاره فراموش کرده‌ایم

پوشیده‌ایم از بد و نیک زمانه چشم — مژگان حصار عافیت خویش کرده‌ایم

رهنما زینت نقصیر که ما چون تیر کج — راه وصل دوست را در خویشتن گم کرده‌ایم

ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم — بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم

زنده میکرد دو دل ما از نسیم زلف یار — ما چراغ مرده را از باده روشن کرده‌ایم

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد — توده مستانه در کار گردون کرده‌ایم

عالمی را مست منی از خوشی کرده‌ایم — زین خم سربسته عمری فرو خوش کرده‌ایم

بسکه در راه عزیزان جان فدا کرده‌ایم — خاک ره را از رنگ اشک زر گل پا کرده‌ایم

در ته کوه گران مانده است دامن صحرا — بر دل شبهاز خواب نسیم گرانبار کرده‌ایم

هیچ بیهیچ بزم تکلم نکرده‌ایم — بر غیر جز سلام تقدم نکرده‌ایم

مانند غبار خاطر ما زود بستر ما — جز سینه بستر همه مردم نکرده‌ایم

هرگز بقید نام چو عنقا نبوده‌ایم — خود را ز بود بود خود گم نکرده‌ایم

تحمیر ما و کار چنین نیست لیک ما — بر شکسته‌ایم صدای نکرده‌ایم

ما سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده‌ایم — در سیه کاری عجب روزی به شب آورده‌ایم

همچو مجنون تو نیاز عشق خوبان نیستیم — داغ را چون لاله از سینه بیرون آورده‌ایم

برق را آتش بجان از سوز دل افکنده‌ایم — بحر را از های های گریه بر آورده‌ایم

آب دریا را چون دیده تر نشسته‌ایم

چون زمین تشنه کآب دهند از برای ما — آب نخورده‌ایم که تا باده نخورده‌ایم

اینکه در خانه زاهدیم نه از دین داری است — تا که بد براه زنید بر سر ره آمده‌ایم

هست امید که نومید ز غفران نشویم — تا که با بدیه مقبول گناه آمده‌ایم

جان ما افسرده از خواب گران غفلت است — آتشیم اما میان سنگ خارا مانده‌ایم

نیست غیر در میان لا و الا جز الف — چون الف ما در میان لا و الا مانده‌ایم

از بسکه مور بر لب پیمانه مانده ایم / چون نی درون قلمرو میخانه مانده ایم

خود را به بستر رو و بالش فکندگی / در راه عشق بین که ز پرواز مانده ایم

جان بر لب از ضعف تو آمد ز رسید / از زور ناتوانی زنده ایم

توفیق از رفاقت ما دست شسته است / امروز را ز سبحه بغور افکنده ایم

ما ز روی تن بین او نقاب افکنده ایم / پرده اول ما برین آتش کباب افکنده ایم

جلوه در بر این دریای وحشت میکنیم / پرده از روی نفس ما چون حباب افکنده ایم

هیچکس در دامن تربیت ما دیگران / نازبر بو نشنید ما بر آفتاب افکنده ایم

تو در نظر نشسته و ما دور بوده ایم / تو نور دیده بوده و ما کور بوده ایم

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم / از هر دو سر چه جاده بمنزل رسیده ایم

از شمع بر نشان نگاهم چو شعله بت / کاهی سبوی میکده بر سر کشیده ایم

همچو آتش راهی که بر گرد سر کرده ایم / راه نزدیکی که بی پایان بود کم دیده ایم

در دل سخت بزرگان ناله کی دارد اثر / بارها این کوه را همچون صدا کردیده ایم

خط دمید از روی او بگشود از ابرو گره / غنچه نشکفته کم در آخر گل دیده ایم

ما ز نکهت خویش رخ یار دیده ایم / این باغ را ز رخنه دیوار دیده ایم

من و دل از انزوی غم دیده ایم / که صبح ازل روی مسم دیده ایم

درین انجمن غیر پهلوی یار / دو عمر را بیک نفس کم دیده ایم

ما را امیدها با بروی دلکشت / این ماه را تمام بروی تو دیده ایم

بیرون ترا ز دیده تصور بکرده ایم / هر نگاه را ز رشته جاده دیده ایم

هنگام مهر نهر نشود گرم میکند / با زرم جا نفشاند پروانه دیده ایم

آنها را چه شناسند دریا با زکشت / بر جمع خلقت هر جا نرمش روی دیده ایم

حیطه لیلی بنگر که من و یار چون دو چشم / همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما / از پا نشسته ایم و بمنزل رسیده ایم

چون میوه رسیده درین باغ و تیغ / از جا نرفته ایم و بمنزل رسیده ایم

مانند اشک شمع که ندهاید نخله را / از ابروی خود قد و بالا کشیده ایم

یار نخل سرکش و ما خاکسار نشسته ایم / او در اندازد ز ترقی ما منزل میخته ایم

با وجود اتحاد ازیکدگر بیگانه ایم / همچون عاشق و معشوق در یکخانه ایم

در دولت الکثر که ما از دو دیر دیوانه ایم / تکیه ما را در دیر در وا در دو با و میخانه ایم

سیلاب بود موج هر کلبه ما را / از آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

بر امید عفو عمری رخش عصیان تاختیم / گر نمی بودیم در حشر از همه تا تاختیم

خو گرد چون دیده و ابند بروی باد در / هر بکار مردم در مانده می پرداختیم

تا نوزد

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف ٭ ما با این خاکستر این آیینه را پرداختیم
ما شکسته رنگ و دل را کرده ایم ٭ از پی دیدن چو آیینه ساختیم

پیری گرفت تسبیح را از دست ما ٭ نور شیر چون شکر با اعضا گداختیم
دل ما امید طرفی نبود اگر کرد ٭ این سنگ را به بیت مینا گداختیم
چشم تا آخر برویش ز نقاب انداختیم ٭ دامن آلوده بر آفتاب انداختیم

بس ز نقش زود دل با اختیار انداختیم ٭ اول شب براه گم کردیم و بار انداختیم
ما حریف هیچکس از عاجزی نیستیم ٭ خویش را ما بر سر راه بر و رانداختیم
یار را دیدیم سپر چهانه چوگان میزند ٭ گوی را از میدان بیرون بردیم و دور انداختیم
گرد گرد دشمن بدبر با ما سپر و نیش براه ٭ کار خود را با این عنوان براه انداختیم
چهره ما کی میتوان افروختن با افسردگی ٭ سوختیم از بسکه همچون شمع خود را ساختیم

ما دیده را ز دیدن غیر تو دوختیم ٭ یکجا متاع هستی خود را فروختیم
زان یار تند خوی ندیدیم گرمیی ٭ محروم به بزم شعله نگشتیم و سوختیم
شرم ما را طاقت رسوائی محشر نبود ٭ ز انفعال کردهای خود همین جا سوختیم
چون چراغ روز در روشنسرای روزگار ٭ ما ز بیقدری تمام عمر بیجا سوختیم
جان ما هر کس بگرد سر تو شمع نخست ٭ هر کجا دود دلی دیدیم آنجا سوختیم
سوختیم و سوزش ما بر کسی ظاهر نشد ٭ چون چراغ شب مهتاب بیجا سوختیم

ای ساقی ما از شراب تو سوختیم ٭ با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
چون داغ دل برم بگلیم اهل معرفت ٭ گویند دور نور آفتاب تو سوختیم
سوز عشق یار بین دلم کان روشنش نشد ٭ چون چراغ بزم نابینا بگور سوختیم
پرتو شمع مراد ما به بزم او نتافت ٭ چون چراغ چشم نابینا بگور سوختیم

بر سر سوداب تو نیش داغ سوختیم ٭ از برای چشم زخم آخر چراغ سوختیم
دیوار و در شکسته بود خانه مرا ٭ رنگ شکر بگذر رنگ سرخ خویش ریختیم
مانند بلبلی که نشود مست در قفس ٭ ما با وجود تنگدلی گرم عشرتیم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخواستیم ٭ چون نگین با نقش پا بنشست ما برخواستیم
بهر تعظیم کسی از اهل مجلس برنخواست ٭ بهر پاس عزت خود ما ز جا برخواستیم
ز تنهائی رفیقی در طریق عشق نیست ٭ خویش را از خود چو نقش پا جدا برخواستیم
گشت ما گرچه مغز ما خدا در کار نیست ٭ از دعا غافل گردیم ما هم از خدا میخواستیم
کوهر مقصود در ترک تعلق بوده است ٭ ما ز غفلت مدعا را از دعا میخواستیم
از هجوم خنده در ویرانه ما جا نماند ٭ آنچنان آباد شد آنکس که میخواستیم
بر نیاید یک جگر از عهده این داغها ٭ زین چمن چون لاله یکدامن جگر میخواستیم

برتن کسی گشاده نشد رخت هستیم ٭ کاهنده است بسکه غم تنگدستیم

نامه خود در حشر نیابد کسی ما ٭ در دفتر عصیان ورق توبه نگشتیم

مست از شمع رخ جانان نمود هستیم ٭ عکس آیینه است بیداری نمود هستیم

یکسر موئی نه فرق از صورت محمل مرا ٭ زانکه مست از خواب غفلت تا ز دو بود هستیم

در ره خبات آیینه روشن نیکیف ٭ تا دم کشیده ایم به بیدار نشستیم

نقد وجب خویش را در بتان داد انشستیم ٭ هر کس بر خبر زما دل ز خود برد انشستیم

باز بنش مست سرشار خود نشسته ایم ٭ گرچه با دل راز اسباب جهان برداشتیم

گفت سر گردانها از دل این نشیتر ٭ سنگ ره بود انچه تا سنگ نشان خندانشستیم

و دیدن رخسار او ما را ز همرهان برد ٭ تیغ بود دست انچه با آینه بی خندانشستیم

مرگ را در زندگی کردیم بر خود خوشگوار ٭ این ره خوابیده را از خیر بار برداشتیم

بس که رفت از ما سپهر غافل آب عافیت ٭ غیر عبرت هر چه زین دار فنا برداشتیم

همچو جنبی نامه زاد سفر برداشتیم ٭ از سنگ خنجر از وطن همچو گهر بر دو ریشتیم

تیغ بستن تهمت قتل غیر بود دانه بود ٭ از خراب سر چشم ما هم نیم جانی داشتیم

ای بسا بر فرق شاهان سایه افکندیم بود ٭ تا گدایان سر زبست استخوانی و شنیم

از جبهه گشاده گرانی روز دل ٭ چون کوه سر به دامن صحرا کشیدیم

از صبر عنان دل خود کام گرفتیم ٭ آن طایر وحشی بهمین دام گرفتیم

از خوشدلی عمر شدن از نقد اوقات ما ٭ این رشته را زلف در الجمان ما کشیدیم

هر بد که دیده ایم هم از خویش دیده ایم ٭ ما کار خویش را به خدا واگذاشتیم

سر دوم باید کار از نیاکند استند ٭ ما دست رو بسینه عالم کشیدیم

جیب ری ر روی سم نه نهادیم در جهان ٭ خبر دست اختیار که بر سم کشیدیم

نتوان در تیغ داشت رستان نگار را ٭ دل را بتان دو در کسی جا دو کشیدیم

چون کتاب اگر آید فال بر بر هم نهند ٭ نسخه عالم گشودیم و بهم بکشیدیم

آسمان و دنیا شب غفلت ما بود ٭ زین خواب گران با دل بیدار گذشتیم

باقی نجد از یاری و سنجانه گذشتیم ٭ چون موج سراب از سر بیجانه گذشتیم

بگجیند درین ورطه بر نشان گذشتیم ٭ گفتیم گران خویم از زان گذشتیم

گنج ازلی در دل ویرانه ما بود ٭ زنها که از خویش خبردار گذشتیم

از بس که بو ما را سیلاب حوادث ٭ شد ساده ز ره ما همه هموار گذشتیم

شد ضیم سنگ نشانه در ره عرفان تو ٭ منزل حق را ز قطع راه باطل یافتیم

تا از لب جان بخش رخش داد گرفتیم ٭ با شیشه سربسته بر زاد گرفتیم

از جام نه عکس رخ او کام گرفتیم ٭ آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

بستیم ز هر خبر که شد رهزن مردم ٭ با بخیه مژگان ز جهان کام گرفتیم

چون سیل گرد کلفت ما هر قدم فرود ٭ تا بار در خرابه دنیا گذاشتیم

گر دست آن خسیح و بر و از خیاب ٭ مردیم به پای خود آرام گرفتیم

دیری که زر بود از دل و حسن بود داد ٭ دادیم بآن کعبه و بتخانه گرفتیم

به هر جا یاد نواز خویش رفتیم — از کوی تو هر گز قدمی بیش نرفتیم
در بحر غمت همچون حباب از دل بتاب — آهی نکشیدیم که از خویش نرفتیم

تنگ سر زوای [illegible] رفت [illegible] دیم — زجا برخاستیم از پا فتادیم
نوبه سنبره زنگار گذشت از سر ما — تا ازین آینه زنگار جدا افتادیم

تا نام جان یار بر [illegible] بیم — رنگ از رخ لاله زار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان — گز داغ دل اعتبار بردیم
تا کشته غمزه تو گشتیم — صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم بخلوت غمت خاک — از آتش روز کار بردیم
نشستیم ز سینه آرزو [illegible] ا — زآینه دل غبار بردیم

جلوه غیر ندید آینه غیرت ما — عالمی را بخیال تو تماشا کردیم
دانش او نظر سد ره دیدار است — چشم بستیم درین دهر تماشا کردیم
هیچ زنگار بآیینه روشن نکند — آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
زهر دم آنچه گرفتیم باز بلب دادیم — تا بخویش قناعت چو آسیا کردیم
نکند رحمت عام تو در آن سر پرسش ما — آنقدر صبر که از کرده پشیمان کردیم
باشناسائی نظاره رام ایم شده‌ایم — اگر نگاه بمنبو دما چه بیکر دیم
دستین بر هر چه افشاندیم ونار نفت — رو بما آورد بر هر چه پشت پا زدیم
گو بر گوکان نتوان زد چنین — آن سرپا بر که بر دنیا زدیم

با خم ابروی بر دوانه جانان گفتیم — خویش را بر دم این تیغ بنیاد بر دیم
چشم بالم خم ابروی تو کریان کردید — چون نهان بود بلاز دیده بسیلاب بدیم
مانند مهر وصل سند بهر رضا [illegible] ر — ما مهر خامشی بلب خویشتن زدیم
حرف آن لب با نصیحت گو بگفتیم کامش — این نمکدان زخم دردمندی بر دیم

دیر آشنا نگاه تو بیگانه پرور است — داغ هم از بیکه با تو بسر آشنا ندیم
خط آزادی ما در بغل حسن تو بود — خوب کردی که در آورد در واز ادندیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم — شب سیه بخت فنا بود که هشیار دیم
بنگار آمده بودیم ز معمور ه قدس — دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
عالمی نجس طره بهشتی بود است — حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم
آفتاب از رکمین دل ما جلوه نمود — همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

تا دیده چو غسله زیر مجمر پا ن آورندیم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر نشدیم
حسن بحور رحمت از روی سیاه ما فزود — خال بر روی این محیط عاف چون عنبر شدیم
در محیط آب حیوان نیستی را راه نیست — چون حباب از بردهٔ در برده دیگر شدیم

آخر از عمر تلف کرده خود سیر شدیم — جوانی نرسیدیم وز غم پیر شدیم
عمر خود را همه صرف غم هجران کردیم — در محبت همگی چون نکو شنیدیم

[illegible]

گرچه از عهدهٔ احسان فلک سیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

تا ز یوسف نرسید بوی خود چون نکنیم
ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم

نیست زین سیر چمن کلفتی امروز
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان
محو یک چهره چو آینهٔ تصویر شدیم

جان ما فانی بود بر دو شور
نشئه بر سم زدیم و خاک شدیم

نشد از تیغ او رسیم بکام
زنده ماندیم تا هلاک شدیم

برد چون طاوس ما را بال و پر از ره عشق
رفته رفته تا ز عیب خویش با غافل شدیم

طفل بودیم ما در جوش نهشتی بوده شدیم
تا گمان با خود بردیم و سرگردان شدیم

با کسی یکدم آشنا نشده‌ایم
که چو مژگان ز هم جدا نشدیم

شده‌ایم از همه بیگانه در محبت دوست
ولی چه بود که با دوست آشنا نشدیم

تا نخواندیم حرف در سایهٔ دوستی
از با تحریر خط بر خط چون قلم محرم آمدیم

جز جنبش تر رهی نخواهد لیلی ما
این راه آن دیر دانی راه آمدیم

از بسکه بود زنگ الم در دل ما بود
شد بو قلمون قطرهٔ اشکی که فشاندیم

رفت حاجی بطواف حرم و باز آمد
ما بقربان تو رفتیم و همانجا ماندیم

خراب نیست محرم بجام ما کس
قاصد خودیم نامهٔ خود و مدعا خودیم

باری ز مرکز صد تو نشی چون گذرایم
که محیط خود و که مرکز پرگار خودیم

رو در کار بستی که ما خاک نشینیم ولی
سرفرازیم که در سایهٔ دیوار خودیم

ما ز ریاض غنچهٔ می نوش خودیم
صورت آینهٔ خوب نسیم و مدهوش خودیم

تا بود در سر هوای مهر دنیا چون حباب
نشاید عیب با ما که سر بوش خودیم

نور عشقش بسکه ما را چون فلک سرگرد کرد
سیر عالم میکنیم اما در آغوش خودیم

طبع ما را سادگی آینهٔ گیتی نماست
عالمی را یاد داریم و فراموش خودیم

چون نگاه چشم مانند خیال دل عجم
دور از خود صد جا نیم و در آغوش خودیم

تا هما فاخته سرو خرامان خودیم
دل و دین باختهٔ قامت جانان خودیم

بر روای سیل و مکش برحمت بیهوده که ما
خانهٔ ویران شده دیدهٔ گریان خودیم

چون نور دیده رونق کاشانهٔ خودیم
عالم نور بود و معتکف خانهٔ خودیم

ما باکشیده‌ایم بدامن چو کوهسار
سنگین ز طرز و طور بزرگانهٔ خودیم

از هوش میرویم بگل بانگ خویشتن
در خواب نوبهار ز افسانهٔ خودیم

یا آنکه چو خورشید بآفاق دویدیم
ما مهر رخ کس ولی هیچ ندیدیم

اول خبر نیز رسی یاد خدا بود
بو تر خود از هر چه درین باغ بریدیم

آخر بسر تربت ما سایه فکن شد
هر شاخ مرادی که ازین بیشه بریدیم

هر چند که در کوچهٔ تزویر دویدیم
چون رشتهٔ تسبیح بجائی نرسیدیم

هستیم سر فراز چه خار سر دیوار
زین ره که درین باغ به پای نخلیدیم

دل رود ترا ز نیک نظر زنده نزنر
از خلق بگوید که اعجاز ندیدیم

هرگز ز هما خواطر آزرده ندیدیم
با دولت از این تخم برافتاده ندیدیم

با توبه زاهد نتوانست بر آمد
کوده بجوای چو خم باده ندیدیم

چون میوه ایم درباغ بی بهره از تماشا
فصل بهار بگذشت وقتی که ما رسیدیم

تا کشته ندیم از تو بارام رسیدیم
از تیغ تو آخر بسر انجام رسیدیم

زخم دل ما خنده چو گلچین باعث شهرت
ما از ستم چرخ بپایان نام رسیدیم

چون تیر هوائی نرده دور نشانه
تا باز نگشتیم بجایی نرسیدیم

چون برگ گل افزود بر سوائی نکهت
هر برده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

گر چه چون نقطه ز حوز در نظر ها خواریم
ما درین دایره بس از همه کس درکاریم

نیست در آئینه بجا سبب حیرت ما
در نظر صورت احوال سکندر داریم

دل وا رستیم دادیم جانی بود عرصه کردیم
جنسی که یار خواهد صبر است ما داریم

بی رنگی ما باعث رنگینی ما شد
همچون جبین آئینه دیوار ندیدیم

از آن دادیم تن در نا نوائی
که بار منت کس بر نداریم

با شمع بگوئید که مردیم ز غیرت
ما طاقت سرکوفتی پروانه نداریم

خاکمال دشمنان افتادگیها میدهد
خصم گر کسر از ما میکند همواریم

از دشمنان بر نه نگاهیف بدگویان
چون دوست و دشمنت نگاهی بجا داریم

سر رشته در ازل بار است ما
زان در هوای وصل تو کوتاه بینیم

بوشیدن نظر ز جهان باز گردن است
از خواب فیض دولت بیدار میبریم

بار مجردان طرف سنگ خوش است
از ما اما کرانی تا نبر میبریم

تا قدر آبرو بچه کند زیرش سخا
خجلت کشد همیشه ز سایل کف کریم

سنگ منزل تلافی راه ناهموار را
ما با امید نفس از زندگی جان میبریم

فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
از چه چون زنجیر دایم در پی یکدیگریم

از کس نهان نمیداریم راز خود چو شمع
هر چه در دل هست ما را بر زبان میاوریم

همچنان با می نهد لب بر لب تر تو نمی امید
گر بدست ما نهد خون ساغر میخوریم

فیض از بیگانه میجوئیم نه از آشنا
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

هر کس که دید چاک دل ما بار بخندید دشمن
ما زخم را از تیغ تو تنها نمیخوریم

سوچیم که آسودگی ما عدم ماست
ما زنده بآنیم که آرام نگیریم

کیست گر منظرت این بزم در آن نشست
ما همه سوخته شعلهٔ یک آوازیم

در زبان افتاده حرف بی زبانیهای ما
باعث آوازه من کشته بی آوازیم

این راه از رو چه قدر دور بوده است
هر چند میرویم بجایی نمیرسیم

بود روزی که از غم سینه با غم
چه ابرو پیش هم پیوسته باشیم

نظر را خواب بستی و چاشنی معطر
که تو بیرون ما در بسته باشیم

چو طوطی هر چند بپردازند ما را
همان در راه او افتاده باشیم

بمنزل خون بیشتر دا بر ساییم
اگر افتاده همچون جاده باشیم

نفس با کوشش پر آوازه بود در ره ما
همه قافله بانگ درا میباشیم

بوسته ما زحکم دو عالم منوشیم
گر دو خانه همچو کمان در کنار کنیم

ما را که بطینت شمع آفریده اند
گر تا بپا بسر همه اسباب آتشیم

سرو بلند قامت آتش بنیال را
نقاش اگر نویم که در بر نسیکشیم

نغمه تار ست اما فارغ است از گوشمال
ما درین عالم ز رنجهای عالم فارغیم

با نیک و بد نصاف ولی در تلافیم
هیچ خبر است آینه سینه صافیم

در را خشند سلسله از طفیل من
در دفتر وجود چو حکم معافیم

چون مرغ نامه تن و با اعتدالیم
ای عقل بی جگر بگریز از حوالیم

گرچه از سیلاب اشک غرق ننین ما در کلیم
خشک با بر ابر ز نسیمی همچون نکه در ظلم

تو نشنیده بر عجب عمر سلیک و ستینه
آشنیان در سایه مرغ هوا داریم سلیم

دماغ ارزنش و تسلیم کانیاتم نیست
بزیر تیغ بصد ناز سیکشم تسلیم

از بزرگان وحشتی و با خاکساران همیم
کوه با شنی گر تو سیلابیم و گر خاکی همیم

همچو حرفی کز کتاب افتاده باشیم بر کنار
گر بصورت دور هم از یاران معنی با همیم

همچو معنی در لباس لفظ بسیار و کمیم
چون تن و جان با همیم اما به از یک عالمیم

ما و جانان در حقیقت چون دو در حرف یکیم
هم دو تا هم یکی و هم جدا هم با همیم

در ته یک پیراهن چون بوی گل با برگ گل
هم صدا هم بوی گل با پیرهن هم با همیم

سر زبابت بر نمبداریم در هر عالمیم
گر تو با شی کبک رفتاریم و گر تیهو رهیم

تو از غرور من از شوق عاقلیم ز هم
چو عکس آینه با آنکه در کنار همیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
همزبان قفس و همدم بستان همیم

جمع گردیده بیکجا همه چون رشته تسبیح
همه دلسوز هم و سر بگریبان همیم

لیلی ما همه در عالم معنیست یکی
در حقیقت همه مجنون بیابان همیم

تیره بختان همه ناتش آن ایم سوز زد
همه آتش نفسان برق نیستان همیم

ما ز زنجیر جنون خانه بدوش همیم
جمع چون حلقه زلفیم و پریشان همیم

او پریشان من و من شده آشفته او
مدتی شد من و دل دست و گریبان همیم

جلوه سرو کجا قامت دلدار کجاست
نکته ای زراستی از فاخته یاران همیم

در ره کعبه رفیقان همه یاران همیم
همه چون دانه تسبیح نگهبان همیم

همه چون حلقه زنجیر بیکجا شده جمع
همه با بند هم و سلسله جنبان همیم

گردباد و این صحرای ما پامانیم
همچو پیکر سر رادان سوز دو پیکر دانیم

در چنین وقت که می باید ز میدان در بحر و رنگ
از خجالت مهر لب کرده بیدیده بیدرانیم

چون فلاخن سنگ مانند شهپر پروازها
هست در وقت گریزها سبک جولانیم

حسن اگر بر بچوبات خط چنین خواهد فزود
سیکند دیوانه آخر این خط دیوانیم

سیکند بی برگی از آفت سپر داری مرا
وحشت نخجیر دارد در زهرن از عوبانیم

بایان نهالی که از نرم تماشا تو دل
آب می خندد چون عرق بر بخت از هنبانیم

باد کار

یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا / پیرهن واری بجا مانده است از عریانیم

دوری سر از صحبت جانان دل خراب ... / چندان نبود عمر که عادت بهم کنیم

بسکه از افتادگی معمور را باد دادیم / آسمان از دست کوتاهست از ویرانیم

رنگ زرد و اشک گلگون صورت حال منست / نامه خود نتوانستم خواند اگر منخوانیم

دل را خوش است خانه روشن در آن کنیم / آینه گر نشود آینه دان کنیم

کوه بر نیست ز دستار تعین زاهد / تا بکنجی کمر از هم زسر ما چکنیم

مانده ایم ز قناعت لب نان میدانیم / دست نشستن ز طمع آب روان میدانیم

نیست برنده تر از تیغ زبان شمشیری / تا بخصمی که کند تیغ نمک تازه کنیم

تا ز زلف تو بهر دو جهان خشنودیم / آن پریشانی و ما پریشانیم

ای که از بهر قطع نشان عیب / ... تو باز ... کنیم

نیست همدرد دگر همچون آینه غیب بهم / سر بر آورده یکی تا ... خالی کنیم

اینک اینک ز سر کوی تو گنبدی میزنم / بنشسته ایم با هوی بلندی میزنم

کار فردا را ز ما امروز میخواهند ما / هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

چه خاک گلشن اگر تربیت کنند مرا / هزار جنس نوم گر چه هیچ بیش رسم

نه ایم دور ولی بهر خاطر مردم / همیشه چون مژه همراه بخواب میبینیم

در عبادت با خلاف رسم عادت میکنیم / ... عبادت میکنیم

گر بخود آمدیم بکوی تو دور نیست / فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

سازگاری ... سر کشتگان همچون حباب / با قبای خویش در یک پیرهن میکنیم

تو شیشه باش عریان کجا برم این تنگ / که دست خود همچو آستین دراز کنیم

ماهی از طرب ... میکنیم / خود را بابی وسیله ... میکنیم

گر نباد آن بودن افراز ز گرد ... / جهل خود را تو ... دیده ... کنیم

خود بون ... / ... بکار ... میکنیم

آب طاهر نبود هر جا که گاو ... خاک ... / یار ... کنیم

آن عشق ... / ... میکنیم

لازم افتاده است ... / عمر ما گر صرف ... افزایش ... کنیم

طاعت ما نیست غیر از ... / گر نماز از ... وضو میکنیم

محنت هجران ... در دریا ... / ... در ... خویش ... دم ...

چون شمع ایستاده به ... نشسته ایم / خاموش نشستیم ... میکنیم

سپهر تیغ مکافات در کف استاده است / چه حاجت است که ما فکر انتقام کنیم

زاهد اگر ... / ... و ما برهمنیم

[illegible]

جهان ز نشئه کند سرخ چشم حیرت ما — بگرد دل اگر گرد جاذبه بر بوییم
گریزم از در ناز تو بی نفس که کام دل جوییم — بتاریکی کنم در پوزه در روش نگرددیم

زبس چو عکس در آینه آشنا گردیم — بهر کسی که شوم آشنای او او ییم
بهیک شب چه عشرت توان کرد با تو — تماشا کنم می خورم راز گوییم

ز انفکر ز عالم کتاب میجوییم — خرد نکن بچراغ آفتاب میجوییم

دهن ز چهره آن ماه پاره میجوییم — در آفتاب قیامت ستاره میجوییم
از مرگ ناگهان به این اگر دانه قفسم — ترسیم کز بساط جهان بیخبر رویم
بزم عصیان ستر راه و راد چمن بشمار — صحبت محبت بهر خورده ما با مبردیم

دیگر بباد جنبش تو از هوس میرویم — داریم بار سر سرو خاموش میرویم
چون ناله حزین بتوانیم سیر کرد — قد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم
از کوههای ورد رس دلگیران شدیم — خیز و صدای پای کز راه گوش میرویم
یاد ما میکنی بر باد خاطر نشستیم — با همه دیر آمدن ناز و دار دل میرویم
هست آب خیر جاری در زمین اختیار — ما به پای خویشتن خواهی نخواهی مردیم
ربط مرد و یکار چو ربط دو مصرع است — گاه هر بقدر یک نفس از هم جدا نشویم

ما در آن صبح نیاکوش صبوحی زدهایم — کز قیامت چه حیات که هشیار نشویم

مخلف چند ازین پرده نیرنگ نوییم — پرده بردار که ما جلوه یکرنگ نوییم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم — بچه امید برون زین قفس تنگ نوییم
با خش لازم رنگست درین بارنگاه — هیچ تدبیر خیالی نیست که بیرنگ نوییم
دل تنگ است اگر پرده آن جان جهان — حایت از تنگ لبهای از چه دلتنگ نوییم
ما و آن جوش سخن تو ام هر چه بافهم — پرده پوشی عیب کس کرده ایم اگر یکدیگر نوییم

بر کند ز بودن حسن کمال و خوبی بهار — گوشه ایت که مشغول تماشا نشوییم
جان کوازیم چو مکتوب معیت زرکان — دوستان صرفه در اینست که ما وا نشوییم
رنگ و رخسار تو گلگون صبره باکاه رنگ — رو بر وی جسم اگر ما نیم رعنا نشوییم
رشتهای سست ما را خود بیچید چرخ — گر بعکس چون تن گردش کند و انشوییم
دوستان چون برگهای غنچه در یک خلوتیم — تا جدا اگر دیده ایم از هم پریشان نشوییم

تا خبر بزم صاف دلان وانشوییم — چون عکس خبر در آینه پیدا نشوییم
چون کاغذ سفید بمکتوب سربمهر — از بهر خاطر دگری وا نشوییم

از هر طرف که باز زند ما صید سر راهیم — یکسو شدن نداریم خاک چهار راهیم
هر چند ابر رحمت روی کسی نه بیند — بر شناخت ما را از رو که روسیاهیم

[illegible]

ما نواییم

ما و توهم با گل رعنا درین چمن ... از خون بریم رنگ برون نسیدیم

بیحاصلیت حاصل ز بد ریایم ... زین نقد قلب در کرو نازو ویم
در راه خاکساری و افتادگی کلیم ... چون جاده ام ندیده کسی نارسایم

گردش زکست از دل رفتن عاشق نشان ... نقش پای رفتن دل شود از رخ عیان
هست با اهل سخن دایم تمیز نیک و زشت ... تلخ و شیرین را تمیز هست عضوی خرزبان
با ملایم طینتی مسکن در خشتی باید آن ... از برای نرمی کفش شد زبان بی سخنوران
گفتگو ها را ملایم کن شنیده اید بدان ... مو میانی بهر دفع رنج کرده استخوان
گر برارم همچو کرم پیله یک نقطه از دهان ... مردم عالم بهم صد جنگ بیافکند ازان
از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان ... یکنی از آیندگان گرفت جای رفتگان
خلق جنس ازین بر بر دگان ز هوس بیخور و خور ... هیچ ز ند از هوس در ایام بار زندگان
زیر گردون راست کیشان را نمیباشد بکار ... منزل آسایش تیر است بیرون از کمان
عالم از اهل سعادت یکقلم خالی شده است ... زان همایون طایرن مانده است استخوان
نیست خوشنگ تر از دانا بطواران بر زمین ... نقش پای چند بر جا مانده است از کاروان
ایکه خواهی تو شده خود بر زمین خاکدان ... زاد راهی بهتر از دل نیست بردار از جهان
از ریاضت کسی بربرد از شفقت کجیها ده ... راست هر گز کی نتوان از جله در ابیا کمان
مرغ تیر کسی را که بکمان نامه رسیده است ... غیر از کشتن اهل وفا مضمون آن

سیر چمن فارغم دارد ز اسباب جهان ... نیست چون سیر اوج ختم من پوست دیگران
ماند چون نقش نگین بر دلم پیدا ز ضعف تن ... گر بریزم بام سرا از من بی ماندن آن
بی مقصد سیر دارد خوش طبع رستمان ... راستی در سیر باشد جاده راه نشان
میشود تند سیاه نازش از ابر و عیان ... شوخی لشکر را سیاهی میشود از عرض کمان
گر ره عشقش توان رفتن بپای دیگران ... چون عصا شد ناله دست آویز ناز پیروان
از تو تا جانان نباشد یکقدم ره در میان ... گر نباشد وادی تمییز من خلق جهان
جستجو از بهر روزی باعث تن شد کسب ... زین خجالت آسیا گشت دارد در دهان
از بسکه دلها برده است از دیده پنهان اندهان ... تحفه بر جا کاری کند کرد ذکر دود نهان

جنبش زه دیر و کعبه دو بنیاد از شان ... گر با نداند دو خانه رنگ تیر چون کمان
هر گز نشد ز صحن فلک یک ستاره کم ... یعنی کسی بخنده گل از باغ آسمان
قد خمیده میرسی تراپیکند تو بی ... گر دو زفزون حلقه شدن روز این کمان
آینه وار هست مرا از خود نشان ... با هر بر بوده ام و با وانی جوان
خود با کرفته بند ده بند و دیگر آن ... پیکان به تیر جا کند آنکه بر نشان
خود هم ز ظلم خانه خراب اید ظالمان ... گو بوار دور ندار دازان خانه کمان
دست ستم کوته نشینان نمیرسد ... تا حلقه بود ز در نبود از کسی کمان
آینه وار هستی من نیست در میان ... با هر بر جنوم و با وانی جوان
تکمیل در میان زد آب ایستاده است ... گر میرسد بجسم سیاه تو سر مژگان
دست از ستم بدار که در هر کشاد تیر ... شیون بلند میشود از خانه کمان
ایمن مشو ز عجز ستم کیش در جهان ... تا شد نشان ز زخم زدن ناله کمان

بگفتگو نگنجد وصف شان حضرت جانان — نیاید در تلفظ همچو بسم الله در قرآن
ز دل خوردن نگاه در جانش نگردد رسد نقصان — که حرفی کم نگردد ز مصحف خواندن از قرآن
تو گل بنده را روزی ببوسی خوش بیاشد — نگه انگشت خود کرد که چو خود بشنیز در [illegible] بستان

گشته ناز تا هر که رسد بر سر [illegible] — چون نگاوش عوض فاتحه ایوبیان
دست ویتطاییه گوی ز گهر تا خنبیه اند — اگر از آب نود بر نشود قطره فشان
همچو شبها ز زر ره بوش نماید بطر — دیده از گیه بران دوخته اند اهل جهان

توانی اگر ساخت با استخوان — تو دیعقس سر کش بگی با بیان
در مجمع ارباب سخن جلد کتابیم — بی من ننهد دست بهم مجمع یاران

زهی این گرینیدام کریز ان — بیابان در بیابان در بیابان
دلی دادم بر رنگ غنچه صد چاک — گریبان در گریبان در گریبان
بهار رنگ ازمی گلگونش — گلستان در گلستان در گلستان

زهی بر چهره خلت سایه جان — لبت را خنده موج آب حیوان
ز سر بر کرده ام چون غنچه زنخوان — در آغوشش نمیگنجد گریبان
بغیر از من که زان لب برده ام جان — کسی هرگز نخورد از آب حیوان
ز شوق دیدن روی تو یک سر — بخوانیم چو خون بگشایم از جان

سرگشت سنبد ور نگینه دو نوران — در پیچ نود دستار ده بنیان

دارم بتی از جلوه حسن آفت دوران — تاراج دل و جان کن و غارتگر ایمان
ور گیسو ز سدای ملکان حسب ادرون کش — جان و دل عشاق سراسر شده قربان
بتخانه بهم برزده کعبه نگاهی — آمیخته کفر که نوشیر با ایمان
بتخانه در آویخته از هر خم گیسو — آتشکده در برق نگه ساخته پنهان

کاروان حرف بسوی تست از دل تا زبان — چو رخش راهی که دیگرست منزل تا زبان
هست از دل تا تر از دیگ منزل تا زبان — از تو تا دلدار ره دورست از دل تا سخن
خیز پشیمانی ندارد دیده تا دل دم زدن — پاس حرف خوش خواهد در آوردن زبان
بی تامل نیست هرگز نکته بجان راسخن — میکند هر حرف با صد جای منزل تا زبان
لفظ چون هم سنگ معنی شد سخن سنجیده است — این ترازو را اگر چون من نسنجید از زبان
نهان نمیدارم عشق راز خود را زو نشنید — خبر که باشد در دلم چون شمع دارم بر زبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان — به خم دیوار هست را که باشد زره جو تو پشتیبان
بر دو دل درین بود تا تمام عمر که دیدم — چو قدش سرو موزونی ندیدم در خیابان پشیمان
تا نیاید راه بیرون شد ز چشم درد او — عقدها کرده چون نی کبه سید استخوان
بوده لعل ریزه دار بیمار دواها — گر بخورد درگشته لعل لب نمیر استخوان
گر بخورد از گشته

درشت نگو دو نبخند لب خندان — تو را تنکد سینه چون تو خندان

اغاز غزلیات

آغاز خط مشکین عیدست عاشقان را
نزدیک شام باشند خوش خوش روزه داران

در بزم بی‌سیلان کوهست یار برجا
هرچند سست باشند دیوار خاکساران

زخمست مرا ز حسرت انگشت
چون چوب حباب بسته داران

گرد دلم تنگست باشد وسعت صحرا درآن
مردم چشمم که پنهانست دریاها درآن

بازی انگشتری گر کرده دانه که یار
از میان دیده و دل پا درمیان دار ترا

تنگ چشمی عیب باشد ولی باشد هنر
گر بود چندانکه خیری باید از دنیا درآن

گناه باده پرستان توبه نزدیک
خدا نجات دهد از غرور هشیاران

قیمت هرکس بود درخور دانه و چند
لعل و یاقوت و گهر ارزان بیکدیگر ان

صحبت بیدرد اگر یکلحظه باشد سهل نیست
درد اگرچه ذره باشد بر جهان باشد گران

نیست بصورت ترا نسبت خطان آینه
سبزه بیگانه چه بر گلزار می‌باشد گران

نیست فخر از نقش خود دم گوهر نیست
چون نگین خود توان زینت نام دگران

نشود خوشکس از منعم سر دم رنگین
زنده کاید توان کرد بجان دگران

چون صدف آنکو هر خود خانه من رو نشست
نیست چشم من بماه و آفتاب دیگران

هیچ یا تو گرنه کاز بهر صاحب بشکنند
یافت قوت از شکست من چراغ دیگران

خور سیه روی بما و چه میماند چون نگین
نقش هرکس میشنید ز اغیار دیگران

میخورم خون تا نشود لبریز جام دگران
همچو جام باده میگردم بکام دیگران

بر از نسب ملاف که مانند آینه
دم میتوان شدن از دو روی دگران

بر یاد عارض تو ستیم مست از آن
چندان گریست دیده که شستیم دست از آن

عالم بیست که غولست بود پنهان از آن
نیست گنجی که قناعت نبود پنهان از آن

ای حسنت از نور است و جانی نیز از آن
از نکهت گیسوت آن دهانی نیز از این نیز از آن

گویا قد سرو ترا با جان و دل در این چمن
پیوند کرده باغبان نیمی از این نیمی از آن

رو داد چندین گفتگو با مشک و عنبر ناله کند
خال و خط ابرو و لبت نیمی از این نیمی از آن

اگر عزیز توان شد با بر روی کسان
نماز نیز درست است با وضوی کسان

نباشد لقمه بیخون دل در خوان دونان
نگردد در قناعت خشک هرگز نان درویشان

در بزم می‌پرستان زاهد خشک ماند
هرچند روح بخشی چون باد در چراغان

افزون بود بقیمت هر کس درین زمانه
گوید دروغ افزون چون عینک چراغان

ای دیده از چشم مخمور تو خواب عاشقان
دای ملا گردان زلف پیچ و تاب عاشقان

که به بیداری غرور حسن نامعلوم شود
میتوان دانست شب آمد بخواب عاشقان

باده گلگون نمی‌آید بکار عاشقان
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان

از سراپای وجودم ذره‌ای بی عشق نیست
محمل لیلیست هر کف از غبار عاشقان

در دل هر نقطه داغ سواد اعظمیست
شد مکرر این چنین از لاله زار عاشقان

زبس که حسن تو هر خسته را برنگی سوخت
توان شناختن از هم غبار سوختگان

سوخت است آتش گل استخوان بلبلان
نیست جز بی غیر بوی گل غذای بلبلان

جنگ دارد با محتسب خواب در سر شاخ گل
میدهد از غنچه سامان متکای بلبلان

سحرگهی شکفتم از این جبین چون گل
گرهی چو غنچه گریبان من نشد دامان

قدر در زلف سنبل لب غنچه جبین سنبل
هنگام جلوه آن گل باغی بود خرامان

شور جنون ز خلق جهان دور کرد مان
تا کس خبر نشد که نباشد ز درد مان

زین زن طبیعتان در هر کسی کمینم
مسکوییم ز خانه بردن رفته مردمان

بی خانمان و بی سر و سامانی در بدر
تا چشم تو غمزه تو نگاه تو کرد مان

خواب دیدن اختیاری نیست هر کس را
دولت زیبایی نباشد بدست مردمان

چون کمان حلقه اگر در نشان از چشم
هر بسم آید چه چند گردد کی آسمان

سخت سیر زمانه گردیدی بکام هر کس
گر توانی پاره‌ای گرد با الله آسمان

کم شد گرد کدورت از فضای آسمان
تا یکی باشد زمین اینجا بجای آسمان

سر فرازان را شکایت نیست از ابر غم
بر نخیزد گرد دیدن صدای آسمان

نگاه گوشه ابرو خوش آشنام کرد
بنام جلوه نگارش سرنوشت کمان

اگر در دامن محشر کشد این آبرو دارد
بپاس خجلت کم خواهد شد گریبان گیر طوفان

ای لب لعل تو مهر لب شیرین دهنان
گوی گوی کمان چشم زلف و سیمین ذقنان

دست و تیغ تو مریزاد که از بر تو او
شد چراغان جگر خاک ز خونین کفنان

رگ وی خندان تو تا انجمن آرا گردید
خنده شد گوشه نشین در لب شیرین دهنان

راه با خوابید یکدامان قزل را گرفت
بر زمین چسبیده چون سنگ نشان ما طفلان

سوده شد زالوان نعمت گردیدن ها
خون خود را نخوریم از فکر نان ما الحان

بهوسنه سرگرانی دارد خود کنعان
بی درد سر نشد این سنده انشیان

زندیکا گشت مرا همچو کسی
گو نشود غرقه آب حیوان

دهانی دارد آن سیمتن چون حلاوت در شکر پنهان
لبی از نازکی چون نابرده غیر از نظر پنهان

نکهت خنده نهانی از نظر پنهان
برنگ آب گوهر نیست در گوهر پنهان

حجاب مصرع برجسته نیست طول غزل
کجا بلند شود معنی آن کمر پنهان

بجنوشود سخن راست در دهان پنهان
که شیر را نکند خانه آن کمان پنهان

همیکنم هوس طول عمر باشد خضر
زخم زندیکار چشم مردمان پنهان

ای ... العاشق
ز ... دوران

... گرد ...
در ... آسمان

ز رنگ چهره روانی نمود و شد بر قفا (رفتن) ❀ تماشا کند هر چند کار زبان‌دانان (نهان)

چون نگردد گلشن کوی تو ما را آشیان ❀ همچو گل از خاک میروید درانجا آشیان (نشیمن)

بود حرف از نو خرمی عقوبت ابرو درمیان ❀ با دو دل را هر خط کم گردید مطلب درمیان

چون حنابندی بپا از شرم رنگ و شستشو ❀ تا نهد از رنگ شد دیر بود درمیان

نیست در وصف سرای تو مینو دره ❀ گر فروغ او ندارد آفتاب درمیان

بر مثال موی بیند چشم من میان یار را ❀ مو نمیخواهم ولیکن نیست چیزی درمیان

از لب تا آب حیوان گفتگو درمیان ❀ از شب زلف تو تا خورشید بود درمیان

دیگر آمد در کوار ازلانه بها چشم من ❀ همچو مضمون میتوانم گشت پنهان در سخن

بر زبانم وصف او چون بوی در برگ گلست ❀ میتوان از من شنیدن حرف جانان بیخبر

تنگ دستی مینماید حسن و قبح خلق را ❀ رخت تنگ آیینه اندام باشد در بدن

شد چو دزدی شحنه گیر و مردمان خانه را ❀ دل ز من بر برد یار و باز میجوید ز من

چاره سازان هم نمی‌درکار خود بیچاره اند ❀ که تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر ❀ تشنگی زایل نگردد هرگز از آب زمین

انچه باشد جز هوا ایمان بود در دل نگار ❀ وانچه باشد جز خدا آن بت بود در هم شکن

ز رنگهای دقیقت ناتوانی من ❀ ضعیف از مرض نشنه می نمود بوزن

ز رشک غیر بس یار مهربان ترشند ❀ چو آب شیشه شنیده ز ابدار شکستن

گداخت شعله ادراک جان دانا را ❀ رود بچرخ نظر شمع چون نمود روشن

بلکه بندی لب نیابد وز جسم کردنی ❀ نمک خوردن است و نمکدان شکستن

از فروغ عارضت آتش بجان چمن ❀ بر اهن هفت اسمان از داغ (جنون گل بدن)

گیاه اهل نشین از کسی منت بدر رفتن ❀ چراغ شمع برباد زنبه خویشتن روشن

ز ان صدف جسم گرد آب دهن ❀ که بنداز د شکر بطور نیت زدن

هرچند خوانده ایم برو درگه دوست ❀ بگذشت حالکیم در چشم و تمن

بحسن شیخ توچون گلم از برگ گل سخن ❀ جایی که یوسفست که گوید ز پیرهن

یا و واو سین و یا با برکواره اند بس ❀ نیست سیم و سین و تا و جا و قاف و غیر (من)

میم و را و دال و نون عاشقان با منتر اند ❀ چون که میم و شین و کاف و لام باز ریختن

نیست در سر عشق من جز جیم کاف و نازان ❀ میکنم در شیر او نگار در سر خویشتن

انچنان کز شاخ زیر دیم و با و واو ها ❀ شین و ها و دال میریزد از ان جا ه ذ (قن)

نه همین بردان بری رنگ چمن بس از چمن ❀ هر دو دل را همچو جانان گلبدن بس از بدن

ظاهر از آیینه صبح نور آفتاب ❀ طبع روشن میکند هم سخن بس از سخن

همچو تخم لاله دردامان صحرای خون ❀ گور دل ها در نفت داغ او وطن بس از وطن

کفن

کوفت راهی فنا تنی ز رفتار افتاد است
دوست کرم پیله دایم در کفن بنشستن از

تا ز ناله کنم نالهٔ دگر بو ند
در قسم تعبرش بر تن زنیار بسر کس

خوش نشان باش درین پرده که در زیر نیست
در رسد چو حرف قند از دهن دامن بهن

وارث شند تهیدان به پهلویم تا حشر
در رسد چو نور دلم از کفن کفن بکفن

میتوان کاهی بما هم از کی پرده ختن
آنقدر کار نداره کار ما را ساختن

چشم از هر چیز پوشیدم بآن بینا خندم
عین بیداری بود خود در انجواب انداختن

در میان دلبران در چشم بیمار تو ماند
دل سر مردم بردن و خود در انجواب انداختن

آبروی را که کردم صرف این جاهلان
آسیایی میتوانستم بدور انداختن

جایزه هست که بودش برنج و بار نکاه
اختیاری کاش میبود ز بدوش انداختن

زاهد از او اجب از احرام انداختن
برف ای باید از بالای بام انداختن

میتوان از دود آهم چتر سا ختن
از غبار خاطرم سکندر ساختن

معذور بیت در خانهٔ ویران

کار دو لب بر جبین زن شا ساختن
سنبل ویران ~~خود~~ را ساختن

باید کرد در راحت از دولت نباید جستن
زانکه نا بار با دود چراغان ساختن

چیست جان تا زیر تیغ یار توان باختن
سهل باشد بیش از این دگر جان باختن

یار سیلاب جدا دنت رونباید باختن
تا نیاید خانه در صحرای امکان ساختن

چند نرم باده نهانی از حریفان ساختن
خواهش آتش آینه نهان ساختن

کار بر شیر از هٔ زلف تو مشکل میشود
ورنه آسانست دلها را پریشان ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی
چون گهر باید بتلخ و شور عمان ساختن

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب
خویش را چون صبح نتوان پاکدامان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد چنین تا
سخت دشوار است بر خود کار آسان ساختن

تا ز فیض هوای کار غنیم از جور چرخ
گر بود ممکن بزندان زار بزندان ساختن

چشم بر دوز از بهار جلوه نام خدا
بر تو میزیبد ز شوخت را خرامان ساختن

بس لطفش میتوان با روی سیاهی ساختن
لیک نتوان روز شرم بیکیاهی ساختن

گر میان دوستانی خواهی سخن چیز کمی
چون قلم باید ز تیک روی سیاهی ساختن

پرده از عفو بر روی گنه من میپوشد
روز محشر گر ترا ایجاد خواهی ساختن

از برای لقمه چون غلا کردن کج مکن
تا باب حیکث نتوان بیجو ماهی ساختن

از تلاش نام نتوان چون عقیق ساده دل
دل پرخون یه تمک و سیاهی ساختن

شعلهٔ آب تعبیه را ماند جویا از اختیار
میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

زود در گیرد بهم اینرش روشندلان
میتواند آب از عکس چراغ افروختن

گر فلک کار تراب بهم زند از جا مرو
جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

دور گردون را تا نفس ز رهنمای میکند
از سپند من اگر خیزد صدای سوختن

نیست ساقی خون نعمتهای الوان ریختن
هر که ریزانی مکافاتست دندان ریختن

ای تر

تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان ❊ آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

میتوان در پای دشمن ریخت واعظ خون خویش ❊ آبروی خویش پیش دشمن و دوست نتوان ریختن

از نگه پیوسته باید پیش خود خواستن ❊ می فزاید روشنائی شمع را از کاستن

برندارد عفو اگر از دوش بار گناه ❊ سخت دشوار است در محشر ز جا برخواستن

خوشنما تر در نگین نام از نشست گوهر است ❊ از زبر کان گران تمکین ز جا برخواستن

می شود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس ❊ از هنرها هست مشکل تر گدا برخواستن

داد تعظیم خیالت هستی ما را بباد ❊ در حریم وصل چنین باید ز جا برخواستن

نیست رسم ما بحمدالله دوائی خواستن ❊ قدر خود را نشکنیم از مومیائی خواستن

بود تا داغ تو با ما نشان پیوستن ❊ بود تا ما را توان با کوه هم بستن

در ازل شد این رشته چون از هم گسلید ❊ کمال است اینکه ز دام تو میتوان جستن

دنیا خیال خواب است و این خواب پیش دانا ❊ [illegible] دارد مرهم ز زخم بستن

در گوشه ای نیا در بنداز بر گوشه گیر است ❊ دام است صحبت خلق باید ز دام جستن

به پاس نفس باید بری احرام بستن ❊ که هم مرکب بود هم توشه دامان برکمر بستن

حباب ما سبکرو جان گران جا نمیدارد ❊ یکی باشد نظر وا کردن ما یا نظر بستن

بود ذرات نظر از مردم عالم نظر بستن ❊ ز عیب باید ز مردم بیشتر باز نظر بستن

حدیث شوق را نتوان نوشتن باید رقم ❊ بجای نامه دل بر بال مرغ نامه بر بستن

بود در ضمن هر نقصان چه مهر دیگران نفعی ❊ مروت نیست در عالم بخود راه ضرر بستن

از مومیت و ستای بابر ما نغاز ❊ که هر که وانشود با ز تن نمیباید بستن

نگاه چشم قبا آماده و دل در جهان بستن ❊ که با موقعیت ایکه هم قبا کیدن میان بستن

بجا موشی گرفتیم عمرها الفت که دانستیم ❊ طلب بیم یار نیست از گفتن زبان بستن

نکش هنگام دولت دست از زیری که جز نقصان ❊ ندارد دولت بارش بجد ره ناودان بستن

نکردم سیر عالم تا نظر بستم که می باشد ❊ تماشای دگر چشم از تماشای جهان بستن

طریق نیست غیر از خوب می صیدد و دشمن را ❊ توان با نخله بوزند دار ریسمان بستن

اگرچه با تن ما سر ما دام چون کلاه جنبی ❊ زبان شکوه ما را بپوش میتوان بستن

زبور رعشه نوق اضطرابی از روی [illegible] ❊ که شوم ز نیابد [illegible] دستی در کمان بستن

[illegible] ❊ [illegible] کاروان بستن

درین دارها بجا نقش جان بان بستن ❊ ز شاخ گلبن تصویر توان آشیان بستن

خموشی بر سر کوه بلند آواز میگردد ❊ بلب بستن توان بیهوده گویان را زبان بستن

زبیم خصم اگر خواهی دری بر روی خود بندی ❊ عجب غفلت از بد گوی مردم زبان بستن

از بیکه شعر گفتن شد متبذل درین عهد ❊ لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

زبان را در سخن زنا ایست کو شها که دارد ❊ طریق راست کو [illegible] را اعضای خود نتوان بستن

تنها بدیده نتوان داد گریه داد ❊ چون ابر باید از همه اعضا گریستن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت ❊ نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

ای دیده خون بریز که فرصت غنیمت است — امروز نوبت است ز فردا گریستن
گر کام دل ز گریه نخیزد ز دوست — یکعمر میتوان بتمنا گریستن

ایکه میپرسی که مردن به بود یا زیستن — بی تو مردن با تو گر باشیم یکجا زیستن
نیست مرگ و زندگی را نسبتی با یکدگر — مردن آسان است و دشوار است اما زیستن
وجد و شغل باده صوفی این چه کافر نعمتی است — منکر می بودن و همرنگ مستان زیستن
خوب از اندازه بیرون میرود بی التفات — دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن
این دو حرفم وقت رفتن گفت افلاطون — حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

نیست بیشوقی همین زلف چلیپا داشتن — درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن
حسن عالمسوز یوسف چون برآید از نقاب — نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن
ناتوان گرد آوری گر بود آبرو ز خون دل — بهر گوهر دوختن نتوان بجز دریا داشتن
گرچه جای جنبک از خانه داری با خبر — میتوانم خانه زنجیر برپا داشتن
جسم او در روزگار خط قیامت میکند — در بهاران مست در اسعد و باید داشتن
گر توان از هم جدا کردن من و یار مرا — نیست ممکن لفظ و معنی را ز هم برداشتن

جست دانی زندگانی ور ز جان برداشتن — خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان — تا توان خار از ره دشمنان برداشتن
چون نگین او را که با این پر و منظور نیست — میتواند حرف سر دم را بتن برداشتن
در نظر همتم هر دو جهان یک نسخه نیست — بستن فطرت بود جنبه یکم برداشتن

چیست دانی بخت ما این بی سامان داشتن — سلطنت کو تیز را بر طاق نسیان داشتن
یافتن بی جستجو آن را که نتوان یافتن — در شکستن درد خالی آنچه نتوان داشتن
چیست دانی از کریمان پاس احسان داشتن — سر فرو کردن و دادن و از دست پنهان داشتن
شیوه عاشق نباشد عشقبازی با رقیب — از تو میباید بر آیینه پنهان داشتن
خانه خود را احتیاط اسباب ویران کردنست — از غم دشمن دل خود را پریشان داشتن
هر دو عالم در پی همت توان افگند لیک — همت آزاده را تنگ است دامان داشتن

خاص بود سر از پی دنیا گذاشتن — کین صید دام می خود از او گذاشتن
در عالمی که عبرت از موج میزند خود سوزد — نتوان مدار خود به تماشا گذاشتن
مرا داغ عزیزان بیشتر از داغ — که از نگین توان نام تراز صدق جدا کردن
اگر تلخی بآنگاه و در پی بود دنیا که من دیدم — خجالت دوست دشوار است از دشمن جدا کردن

با آن دست نگار نیاید مرا سبکی — علاج نیست نباید دست و درد خاک گشتن
بیاد نیستی دادم حباب هستی خود را — بدریای بقا پیوستم آخر از فنا گشتن

بپرهیز از خود و نظر تا باشدت سلمان گشتن — که باشد رهزنی همراه با خود همسفر گشتن
با موج بی‌نیازی تا بیرم ره نه استم — که میگردد بر و بال و گر بی بال و پر گشتن
نگر منم اگر هر سوی سر راه تو بگیرم — نگاه چشم تر عیبم نباشد در بدر گشتن

ز مطلب باز میماند کسی از صاحب هنر گشتن — که گرد دست سنگ راه خویشتن آری گهر گشتن

کاه از دیده

نگاه از دیده من چون بکنجی مست افتاده ❊ کند از بیخودی هر جا که ماند وقت برگشتن

لب ما کو کز او هموار افتاده است و برباید ❊ مرا چون گوهر غلطان ببازی خویش برگشتن

ز شوق بیخودی بر خورد که چو بر موج کلکون ❊ ندارد هیچ جاده صحرای از خود بیخبر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل ❊ که میخیزد غبار از جاده از گرد یکدگر گشتن

بود بند زبان مردم هنوز از شیشه مینا ❊ که نارد لب به می تا واز باشد تنک گشتن

بغیر رنگ حنا تا کی درین کوچه برگشتن ❊ برای یک گل بی بار تا چون همه بر در گشتن

توان از دم او تا کلوی تشنه برگشتن ❊ نمیدانم چه لذت میبرد آب از گهر گشتن

نشان آب حیاتم چو بجوید ای خضر ❊ کجا باشد سر مرا از دیده تا نهان گشتن

سرت گردم تغافل بیگناهان را ز غیرت دارد ❊ بجرم بیگناهیها مرا نتوان کشتن

چشم تر مردم ندارد هر که دارد درد مردم ❊ آسیای دیده میگردد بآب خویشتن

میبرد هر کس ز ما خود براه خویشتن ❊ خصم خود را میکنیم بیرون ز راه خویشتن

همچو غنچه تا کی در بند خود باشد کسی ❊ خیمه زن چون لاله بیرون از سواد خویشتن

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن ❊ تا بیاید ناگه افتد در کمند خویشتن

حسن چون افتاد شیرین دلا از خود ام بیرون ❊ نیشکر بیرون نمی‌آید ز بند خویشتن

شوق تا صد تو گل دست و پای میزند ❊ چون بلای وادی ریشه کن کمند خویشتن

هر که سازد خاک در انبار خویشتن ❊ سرمه میگردد بچشم اعتبار خویشتن

غفلت و افسردگی از سر گران دارد ترا ❊ گشته‌ای در زندگی لوح مزار خویشتن

از دو عالم میتوان یکدم بآسانی گذشت ❊ گر درین میدان توانند از سوار خویشتن

نیست باک از زهر غم چون مردم صحرانشین ❊ کرده‌ام با بخیه بار احصار خویشتن

میتوان با هر که باشد ساختن اما مشکل است ❊ ساز کاری با دل ناساز کار خویشتن

نیست خیر از اعتباری اعتبار از ... ❊ چون نمی‌افتی بکار اعتبار خویشتن

در مصاف خصم سرکش چون تواند دست یافت ❊ کرده‌ام از خاکساری پا حصار خویشتن

در تمام عمر میسوزم برای دیگران ❊ ذره‌ام اما نمی‌آیم بکار خویشتن

سهل باشد گر سوار توسن گردون شوی ❊ جهد کن تا چون صبا گردی سوار خویشتن

خار دیوار گلستانم که از بجای صلیب ❊ میکنم ... اعتبار خویشتن

اضطرابم بسکه هر ساعت بجای میبرد ❊ بر سر راه تو دارم انتظار خویشتن

جوهر آئینه را عکس تو گل دامن داشت ❊ هم تو صیاد خودی هم ... شکار خویشتن

هست قفل کارهای بسته را از خود کلید ❊ هر کجا سکینت دارد آتش در خویشتن

میکند بر خاک ظالم را غرور خویشتن ❊ سیل می‌افتد درین وادی بزور خویشتن

گر بجنبد بگذرد آئینه دگر از انفعال ❊ روی ننماید حوران از قصور خویشتن

من کلیم و نعت خویشتن از قلم دارم عصا ❊ کرده‌ام فکر سخن را کوه طور خویشتن

باشد مرا خروش چو دریا ز خویشتن ❊ دارم جهان جهان گله اما ز خویشتن

چشم خونبار مرا بود بر خون ناب از نظر ❊ جام من دارد درینک کل شراب از خویشتن

نیستم از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر / گوهر دلها حباب است آب از خویشتن

یافتم از فیض صاحب طینتی عمر ابد / خضر ما را جوی زر دریا بود آب از خویشتن

جیب ما نوکت معطر نیست از عطر کسی / غنچه سان بینیاز دارد گلاب از خویشتن

شعلهٔ شوقت بود خود در دل بیتاب را / بیشتر در بر خویش کشیر این سپند از خویشتن

گرچه دل از خنده باشد ذوق سوز خویشتن / گریه هم خوب است اگر باشد بر سوز خویشتن

گر سواد خط روشن بر تجلیها درد / هر سر مژگان کند پیش چراغ خویشتن

سایه ساز اهل نفس معشوق دنبال خودم / در لباس دیگری دارم سراغ خویشتن

بی قد سبز تو پژمرده شد دل از ملال خویشتن / بر نهال غنچه دور از نهال خویشتن

میکشد در خاک و خون رنگی لباس خلق را / حلقهٔ فتراک طاوس است بال خویشتن

صحبت روشندلان باشد حصار عافیت / آب در گوهر نمی افتد ز حال خویشتن

تند خویان میزنند آتش بجان خویشتن / میخورد در دل شمع دایم از زبان خویشتن

ای که میباری بصیر خویشتن آیینه است / میتوان کرد از نگاهی امتحان خویشتن

آتشی را بکلیم در دودمان خویشتن / میکنم روشن چراغ جان زبان خویشتن

نوق در دم بوحت بو تش اشک کلگون دیدگان / تشنه چون یاقوت بادا بم بخون خویشتن

هیچ همدرد نیست جز ما بم برای خویشتن / گر نیم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام / تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن

از درون خانه باشد دشمن من چون حباب / میکشم آزار دایم از هوای خویشتن

دشمنی با اهل عالم خوی خود کرده است / عالمی را دوست میدارم برای خویشتن

نوف زرد لم کی رود از چهره بهفتن / کفر است دل پاک مرا آیینه گفتن

حق گوهر جیب آب یکگوهر یافتن / نیست تحسین سخن را بهتر از دریافتن

گرچه احوال دل پروانه ام از دیده هاست / نیست ز انسان کم که نتوان با چراغ شب یافتن

آلوده گی نگردد از راه سر حاصل / تا خواب خود نباید نتوان بخواب رفتن

بنشین بنیان جهان را چو تا تیر / هست اول اکوس بسر رفتن

تا بجد لیست از ضعف که هنگام وصال / بیم آنست که از خود نتوانم رفتن

چو اشکار الکون بس میتوان رفتن / خونست جانب او چون نگه نهان رفتن

رسیده از سفر دل که غربت عجب است / خدا نخواسته از یاد دوستان رفتن

نه توبه پشیمانی نه زاد ره / با این طریق از دنیا نمی توان رفتن

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن / که بی رفیق بجایی نمیتوان رفتن

کجا ز خود قدمی بیشتر میتوان رفتن / حکایتیست که از خویش میتوان رفتن

ز آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن / از این کمند با فلاک میتوان رفتن

وگر چو موج غبار از دلت بگذرد / به بحر بی خطر پاک میتوان رفتن

ز دنیا به تعلق کی تو د آلوده را میرسد / نگردد تر کسی را عکس در آب از فرو رفتن

از دل

از وصل نیم غنا وگه از اهوی و حسر — شهید رسیدن بود آرام گرفتن
چنین که در دل ما ی ونیش راه دل — روشن نام بکان تو لامکان گفتن
غنچه سان گرسن ولتنگ خموشم چه عجب — در دلم فکر دهانیست که نتوان گفتن

قبای ناز در بر سرو نازت میتوان گفتن — تکلف بر طرف عمر درازت میتوان گفتن
ز فیض طالع چشم جهانی روشنی دارد — گل نیلوفر بحر چشم افتادم میتوان گفتن
دل صد پاره دارم برای شرح هجرانش — ز سوز دفتر غمم کتابم میتوان گفتن
مدام از شوق رخ و چشم شرابم میتوان گفتن — نمک پرورده شورم کبابم میتوان گفتن
تمام در نظرها با وجود بحسبو و بیا — نمودی دارم و چشم سرابم میتوان گفتن
عجب کیفیتی دارم شرابم میتوان گفتن — دل من سوز داغ تیغ کبابم میتوان گفتن
سراسر از غمم گفتگو ز دهنم می آید — سخن پرواز دعا موجم کتابم میتوان گفتن
بصد بیگانگی با من نگاه آشنا دارد — عجب کرم بخیم یار خوابم میتوان گفتن
چراغ بزم مستانم شرابم میتوان گفتن — ز خون دل بود دل شکلم کبابم میتوان گفتن
ز خاموشی چراغ چشم هستی روشنی دارد — ز پاسی دم بود عمرم حبابم میتوان گفتن
چو گلشن زمین بر از زینت میگیرد — بدل مهر تو دارم آفتابم میتوان گفتن
کمالی اگر دارم ولیکن از گران جانی — رفیق غفلتم تعبیر خوابم میتوان گفتن

بیابان ز شوقم سرابم میتوان گفتن — نمک پرورده شورم کبابم میتوان گفتن
تب بیغشی یکدم کاسیابم میتوان گفتن — بکام دل ز خشی دیدم تقابم میتوان گفتن
بچشم ابرش ز احباب چون تاثیر و ننگ باشد — دلم برگ گلشن بحده تابم میتوان گفتن

دل راحت طلب وصل من آلوده میکرد — تمام کرم در بحر آ خوابم میتوان گفتن
ز تنگ افشاند مژگان سحابم میتوان گفتن — ز برق آه و دل تیر شهابم میتوان گفتن
وجود من بر آن از دو جا گشته ام خود — بر حمله اوست [illegible] حبابم میتوان گفتن

ز بس دو چشم تو با لای داغ اندوختم آخر — گل تاکید ندم ز داغ باغم میتوان گفتن
جهان گرده ام روشن نگاه خود بر آیم — برای غیر میسوزم چراغم میتوان گفتن
تو خط اصل و ز بدر در جستجوی یار میگیرم — نگاه مضطرب حالم سراغم میتوان گفتن

بوقت عرض مطلب لال میباید شدن قاصد — اگر خواهی بجانان از زبان ما سخن گفتن
ز عقل چاره کار جنون نمی آید — چو در زبان گره افتد چه سود از ناخن

ز دو قیقی که زلف برزبان حلیم — تو حرف لال در آید چو تاب سخن
بقدر حق قلم گز ز هم جدا مانیم — برت غیر قند را و یک کتاب سخن
سنا بنی درجی از دو راهل فکر میابد — نمود گرد ه خود یک جهد در خشت سخن

هر که در زیر دست یار چانی ساز د سخن — شمع میدارد زبان آتش باز سخن

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن — هر که بود دانش بود لب بسیار میگوید سخن
می بود کوتاه یک روزگاری عمر او — هر که حایب چون قلم بسیار میگوید سخن
نیست گوش خود شنود زنه سلسل بجو شمع — قصه فرزان گوهر یکدانه میگوید سخن

کز بانند و دریا بار سنگ گوهر چرا	روشن از شمع قلم با آب تا در سخن
سیر باز و حسن نوشته اند	ابیح تو ندیب چو طومار سخن
عالم به پیدا آمده از گوهر سخن	کون و مکان بود عرض و جوهر سخن
در سر تم جلوه به سخن راه هم لباس	کوته قبای لفظ بود در بر سخن
خر حرف در میان خدا و رسول نیست	معراج پایه بود از منبر سخن
قایم به نام عالم معنی بود به لفظ	رنگینی ایکه ریخته خاکستر سخن
افتاده در سجود به پای قلم سخن	هر چند گشته است قلم مصدر سخن
همچو کرم پیله من هر شب بر هم پا تمام فن	دیگر آرامی نبود از بستر سخن
ای کلام اندر رگ گوهر کوش سخن	میر باد لعل سکون لبت نغمه سخن
لب حرف شکوه بستیم [illegible]	میر ند خون بر لب زخم و لم بوش سخن
تا رسانند خطبه محبت به گوش اهل دل	سکه زد [illegible] بر سر دو سخن
بر کلام کس بگیرد نکته از فیض سلوک	در حقیقت هست خاموشی خطا پوشی سخن
مرزند آمده یان تنگ ظرف در خون سخن	کار روندان سکه زبان آن لب میگون سخن
هستی ده روزه را عمر ابد میکند	دور از نباشد [illegible] دیگر افزون سخن
مار را از خاک چون مو از خمیر آرد برون	از دم گرم و [illegible] افسون سخن
از سیه [illegible] قلم [illegible]	هستی افزون میدهد از باده گلگون سخن

سنبلستان و نقل مجالس چون بود شیرین سخن	همچو خون بهمان نمیماند و بند رنگین سخن
با کمال تیره روزی نبود عالم زور	آه اگر مسند [illegible] بستر بالین سخن
زن دهان [illegible] اگر [illegible] رنگین سخن	از لب یار نوبت رنگ او بود رنگین سخن
یا تمام من داد و [illegible] نقش قلم	جدا [illegible] اندر میان [illegible] سخن
در تکلم [illegible]	چون نگین کنده بماند در جای سخن
ز دولت [illegible]	[illegible] نشسته ندارد خطر افتادن
ما اگر باز [illegible]	منت [illegible] آوردن
ز باده فیض توان از شکستگان بیرون	گر عطر گل بود افزون [illegible]
[illegible]	[illegible]
توان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
برای زر که چون گل خواهش [illegible]	جدا چون غنچه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	طعام [illegible]
ورین کلاف [illegible]	سواد [illegible] خون

ز [illegible]

ز سیر باغ و تن تنها چو گل خندید بی برگی   چه ذوق قطع بود میانه ما را ز هم سر کردن
زبان شعله گوید با کباب آتشم که بو شد   که باید بر سر بالین نمک خون جگر خوردن

ز اشکم بس که روز و شب زمین را آب میگیرد   چه سازم گر بگوی نفس بایدم خاک بر سر کردن
نخندید و هرچون بر و از زبان بر سر غازه   نظام حال من سامان ندارد بی جگر خوردن

تو نور دیده‌ای نتوان نشاید گذشت از تو   که میباید ز چشم خویشتن قطع نظر کردن
درین ماتم سر زخم دو و آه و ابسین خوردن   کسی دیگر ندارم وا کند کو نیش را سر کردن

ز خود تا بگذری نتوان بجانان یافتن راهی   بکوی نیستی رو تو ز خون خیر میباید سفر کردن
بمقدار سکون راحت بود یک یک تفاوتها   دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن

تو چون سرگرم کار دیگری با ما نمی‌جوشی   مرا باید برای خویشتن فکر دگر کردن
ز مرگ نیست پروا غم که چون تو نیستی حاضر   برای دیدن روی تو می‌نتوان مردن

ز مضمون دور در یاران نمیباشند عیب ما را   خیابان بستیم سخن را که تواند سیر کردن
گناه کار خود نتوان طمع از آشنا کردن   کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

خدا از آفت سیلاب گردون را نگهدارد   که دندان بر دل بر خون سر بی باید فشردن
توانگر را ز بیداد لب خواهش آشنا کردن   که با دست تهی بر دعا باید دعا کردن

ز نشو و نمای نتوان نفس نشو دیگران بردن   ز نشع بیش از فرزند مردم مینتوان بردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان بود یا نه   بود دشوار قطع راه دور از زیب پا کردن

زبان حرف سبک صد کوه بمکین زنگ سر سازد   نسیمی میتواند بجو را پید و ابا کردن

ز وصف قامت دلدار من چو مینبری   قیامت شد زبانش مینتوان بردن
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد   نبایستی در اول خانه از دریا جدا کردن

نصیحت نشنوای واعظ فرو دار از منبر   که بهر روی مردم نبتوان از خدا کردن

باید درین خرابات می چون حباب خوردن   جام و قدح شکستن از بحر آب خوردن
ز خواهشهای بیجا گر نه شرمنده و نادم   چه داری دست و بر روی خود دعا کردن

سوالی میکنم ای خضر و انصاف از تو میخواهم   که عمر جاودان میبایرت جان فدا کردن

دلا تا چند خون در فکر سودای نو خوردن   بیا دهند خواهی بود تا کی در جگر خوردن
نشدم یابی تعلق فارغ از هر عضو گردیدم   حصار عافیت بود ابتر که در دعا کردن

نگردد حرص کم گر زرق از صد ره کنذر آید   گدای سیر چشمی رو زبان در بند خوردن
مرا بیتابی مژگان او بی موز داد عبرت   ز خنبان نشر جدا نا گشتن و رو بر قفا کردن

خیالی کن دهر و تا بود شفتگی در دلها   تماشای نیک عکس از آب در سرگذر خوردن
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن   بیک انگشت نتوان عقده از کار وا کردن

شراب لعل از لبهای دلبر مینتوان خوردن   می بیدرد سر زین جام و ساغر مینتوان خوردن

بحرف تلخ از آن لبهای میگون بر نمیگردم   که می هر چند باشد تلخ بهتر مینتوان خوردن
خوشست از فقر قناعت به بوریا کردن   بخواب مخملی باید دراز پا کردن

نمی‌ارزد به بوسه گر ز لبت رقیبت اگر ندانی   گدای قند را دیگر شکر مینتوان خوردن
درین ره باز نی از انجام بال پرواز   چو غنچه بهر این خونش را قفا کردن

جنین که کرد گلابی سراسر بن کیسه
تو از خود نتوانی بهیچ جا کردن

جنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست
تراز خانه خود چون قلم جدا کردن

نمی‌توان ز دل من کشید پیکان را
که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن

چه عقده وا کند از دل جهان که ممکن نیست
گره بناخن با مشکلست وا کردن

نظر بسبزه مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

نگار بگر کسان دست نگار آلودن
بشرع شرع بود بدتر از زنا کردن

نیزه بر بسنه ز دن اهل جهان مغرور نیست
شهر قطع نظر از دولت دنیا کردن

زن چه باشد که از و مرد نوید آید
شاهد عجب بود شکوه ز دنیا کردن

خاکساری و تحمل ز ره داود نیست
تو زمین بحجر حل چو نواند کردن

نکه کرم بران چهره نازک ستم است
جبین تو نسنیده تماشای تو باید کردن

جدا از بهر و نمایی بجا این قدر کردن
چو مرغ در قفس تنگ خویش را در بدر کردن

رفاقت همه زن راه بحجر دشنه بیکه
نباید در این راه خویشتن را هم سفر کردن

جرا در بحر هستی همچو کشتی لنگر انداختن
که باید چسان موج ازین دریا گذر کردن

چه لازم در گلستانی که بربادست از آن فیض
بدنبال همچو گل خود را ازین زر کردن

ز هستی مرد سالک را بود پنهان سفر کردن
کر این ره قطع میگردد بیک قطع نظر کردن

ازان رو میکند آیینه پنهان جوهر خود را
که پیش صورت روشن دل بود عرض هنر کردن

ستم بر زیر دستان نیست از مردانگی ورنه
تا بهر ستم از چرخ زیر و زبر کردن

زجبینی بود نوار دل بر دوختن ورنه
چو نیرستان بود از خانه خالی پر کردن

چه خوش است از مصیبت اهل زمانه احتراز کردن
که باید بهر جا چه بکاست ناز کردن

بود از فرق عارف همه تن خود منزل
که بایم کعبه باید قضا نماز کردن

چه بلا است از دو چشم نظر باز کردن
گره را کشادن و در فتنه باز کردن

جو کمال صنع بجز حجال تست پیدا
نتوان حدیث حسنت ز ره مجاز کردن

بجهان سر ندادم که بی آنچه میتوانی
حکیم نمی‌توانم ز تو احتراز کردن

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

از عتاب بر دن ز دل ایم اندکی
به بنده آفریدن به نیاز ساز کردن

نه جهان گرفته جا میان جان شیرین
که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

سر کوی یار که خضر بحرم کعبه باشد
که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن

کار ما نباید از چرخ خبر بداغ کردن
این کاغذ کبود نیست از بهر داغ کردن

سیه است کوی جانان و بکن تر و داز جبینت
در روز نیست جای فکر چراغ کردن

عذر نوشتن بمکتوب من است که نوق
بیش از آنست که تحریر توانم کردن

چون نباید ز زبان آنچه مراد دل است
ز اشتیاق تو چه تقریر توانم کردن

کسان تو ام با دام بایست شبنوه باران
جدا از هم و هم زیج کردن و تقلید هم کردن

چه باشد جانا که نتوان ... ره دوستان کردن
ازان جان جهانی نتوان کنار از هم پیمان کردن

به صور شهادی سخن آفرین درشتین دارد
بزنگ خانه موصد زبان را یک زبان کردن

جمع از رفقا

بنیدن بس ز صدای محب الفتا بیدا کن / مروت نیست و فصل بهاری گران کردن

ز نکهت عافیت دراجه خار غبال سازد / در ایام بهاران چون گل رعنا خزان کردن

بهار این قدر زهرت بنیت استخوان کردن / دلیل تنگی جشمهای دولت میتوان کردن

تن نامنت خاکش غبار اینجا نه استم / که مواج تو نایت خود را ناتوان کردن

چه لازم آبرو از بخشی تحصیل نان کردن / تا بتنگ چون کوهر قناعت میتوان کردن

غنی طرح غزل نو کن اگر میل سخن داری / چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

بکوی نیستی چون روم سر بایدم اول ز خود رفتن / مسافر باید از بن بنس از سفر نقل مکان کردن

اگر خواهی بنیی بد طلا انس بو جو کن / که در بیمایگی هر کز نمی باید زیان کردن

ز خلق خوش بدل تلخ با فوان کردن / نوی چو سنزه توان جا در استخوان کردن

به احتیاج به پا با سالکان راه ترا / اگر ز دست رسد تو عصا توان کردن

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت / که از فراق تو خاک بسر توان تمام کردن

بیار توبه را جز اشک سعادت نمیباشد / که این ویرانه را از سیل آبادان توان کردن

تو با این ضعف داری ذوق راه نیستی داری / با بال مور کی پرواز عنقا میتوان کردن

اگر صد عقده باشد در دل از نا سازی یاران / به دندان طمع چون کنده شد وا میتوان کردن

بخط از لب خط بتان نشین سخنی دارد / که کاشنی نکته با یاقوت دعوی میتوان کردن

مدام مهر با شیدا الف میتوان کردن / مکن با خلق جنگی با محبت میتوان کردن

خورم تا چند دل ساقی بکن بهر خدا رحمی / با این یکقطره خون تا کی قناعت میتوان کردن

رفیقی گر بود یکدل بساط غنچه باشد / نثار یکدگر جان در محبت میتوان کردن

اگر همسایه باشی منت سختی میتوان کشتن / وگر بیدار باشی خواب راحت میتوان کردن

بجشن خلق و لهار امتحان میتوان کردن / با این عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

اگر از خاتم مهر سلیمانی بدست آری / بهر دیوان سخن را مسخر میتوان کردن

باکسیر قناعت خاک را زر میتوان کردن / تعاوت زد هزاران نیش چون نیشکر میتوان کردن

ز بس گرد یده لبریز از غبارم دامن صحرا / دلم هرجا که خواهد خاک بر سر میتوان کردن

گرفتم اینکه نظر باز میتوان کردن / ببال جشم جه پرواز میتوان کردن

جنین که نقش تو دارد نگین هستی من / مرا بنام تو آواز میتوان کردن

جه فیض از نور بخشی ورد کور ماتن میتوان کردن / جه بیش از پهلوی چرخ که پنهان میتوان کردن

بکو قطع بیابان فناکی میتوان کردن / به یکبار همچو شمع این راه را طی میتوان کردن

ز شوق کی نکی کام را میتوان کردن / بعمری و بکرب چون زندگانی میتوان کردن

بکو در عشق هر کاری که خواهی میتوان کردن / بصد خون جگر یکجره کاهی میتوان کردن

گرفتم دود آهی مانده باشد در دل مسلم / سفید این خانه را کی از سیاهی میتوان کردن

ز پهلوی گدایی پادشاهی میتوان کردن / بترک هر چه خواهی هر چه خواهی میتوان کردن

لباس عاریت زندگی چو زیبا نیست — ز رهن منت صد کس نمی‌توان کردن
بحیله کام روائی نمی‌توان کردن — بگیر ملک و ولایت نمی‌توان کردن

کف غنی نبرد احتیاج بر در خلق — بنا و کاسه گدائی نمی‌توان کردن

بیکدل کی توان از دنیا و دین گذشتن کردن — که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن
بروی سخت نتوان گفتگوی دلنشین کردن — بمهر پر زلالی نام باید چون نگین کردن
مجنب جنبش دل را علوه گاه باد او کردن — بر یکی محو او گشتن که خود را جستجو کردن

صبا از شرم نتواند بروی گل نگه کردن — که رخت غنچه را واکرده نتواند ته کردن
مشو مغرور اگر دست تو بالای جهان بینی — که آن دستی که واکرده خواهد بازبسته کردن
کتاب دوستان از فرد دل از روش سخن — و هر یاد از کدورت چهره کاغذ سیه کردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک — که سوی بی‌عصائی راه نتوان طی کردن
اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یکدل شو — که ره دور است باید دو منزل را یکی کردن

از آن همت بنه سر و تازه است سنبل و زلف — که بیجا کی کند با تو دست در گردن
مرنج جای گردن عاشقی نگردند — که برگشت خون ما را دلدار با گردن
دستی که بر ندارد از پا فتاده را — چون آستین خالیست بیکار یا بگردن
چون شمع هر که افروخت گردن با فسون زر — در آتش خود نشنید بسیار یا بگردن

دست را مشکل بود در تو به عقبی زدن — ورنه آسان است پای بر دنیا زدن
محو حسن تو بخود باز نیاید تا حشر — بر رخ آینه بودی نفس هرگز زدن

ناتوان خامی خموشی بود و دم بر نیاید زدن — عالم آلوده زبر هم زنی نباید زدن
جای شادی نیست بر تن لباس نیلگون — خنده در هنگامه ماتم نمی‌باید زدن
نفس اهل حال بی‌پاید بود از گفتار نیست — چون طرف آیینه باشند دم نمی‌باید زدن
داغ عشق این سپهر و در وداع دل داغ — از گلشنت گل که پیر نمی‌توان زدن

کو بخت حرف شیرین نوای نازنین زدن — در اولین نفس نفس واپسین زدن
خود را فدا مساز که دور است از ادب — دستی بر آن جمال خدا آفرین زدن
خواهد بجرح بود بسر پهلو نشین — خود را کسی تواند اگر بر زمین زدن
باشند حادثات سخت زر روی ملایمت — چون سنگ با فلاخن اهن برشیشه زدن
ای دل غم آشنائی توبه کند واز دود — هر روز با کسی نتوان آشنا شدن
زین بیابان سیر م خود را برون چون گردباد — نتوان ازین غبار در این صحرا ندن

گر بشیر گلشن آن جرت فرا خواهد شدن — عندلیب از رنگ گل باد در حنا خواهد شدن
گر چنین خواهد گل اهدین زرنگ منقش — طوق قمری سر و در اخلخال ما خواهد شدن
جانب افتادگان دستی که می‌یاری دراز — در کف هنگام افتادن عصا خواهد شدن
کار گرگی ما را با آن کج ذهن نیفتاده — کار ما را گر نسازی کار ما خواهد شدن
گر به بیند چنین زلف ترا از حیرتش — در کف پا دور از آتش حنا خواهد شدن

تیر مژگان گر چنین پوشش نگاهی میکند حلقهای جوشن همه روزنه وا خواهد شدن
انتظار ای بر دون بخت بی کیفیت است تا نمی در جام میریزی سبو خواهد شدن
گر نوید فتح در زورق نو وا خواهد شدن این سنگ بیجا که نبندی آشنا خواهد شدن
چونکه بردم از روی حسن منت را بخاک عافیت گرد مزارم توتیا خواهد شدن
گر نسیم از گلشن مروت چنین خواهد وزید عقدهای غنچه بی تو وا خواهد شدن

نقطهٔ موهوم گر چون آن دهن خواهد شدن هر سر او دگر ز بی سخنی خواهد شدن
تا وان ناهمتان همچون دو نون همکام وصل همزبان تا من تو هم از هم جدا باید شدن

عمر رفت ای بخت هشیاری باید شدن مست خواب غفلتی بیدار هشیاری باید شدن
گر هوای وصل گوهر هست از روز نخست تا بسر رشته سان همواری باید شدن
چون سپاهی شد کلاه از هشیاری باید شدن صبح چون روشن شود بیداری باید شدن
عمرها کار تو چون گفتار بی کردار بود بعد ازین کردار بی گفتاری باید شدن
تنگی گروه نیز را یاری خود آزادی مکن بت شکن گر نیست بت گر زنی باید شدن
از خود شکنی صاحب گوهر صدف گردد بلند ابر و گر باید شد سیلاب نسیابد شدن

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
ای عالمگیر عنوان گر گرد در پرده پوشش تخت روینه در نگاه محشر شدن
نیست شعله را ز روز [illegible] جز بیتاب همو رشته از گوهر داد بهره جز لاغر شدن
مایه امساک باشد دولت دنیا فیض از سبد ارزد زر ریزش ابر را گوهر شدن

در تو افزوده هم در جبری کاز خود کام ستم میتوان از سر بور جوشش ازلم شدن
گر تو ای سرو روان خواهی هم آغوشم شدن از سر و بت اول سر هرزه هم آغوشم شدن
بر رگ عشق من نگاه خنجر بکف زدی مانده گر این شرم و حیا خواهی هم آغوشم شدن
صبح بیداری نبود گفتم مرا موی سفید من چه دانستم که خواهد پنبه گوشم شدن

چون لباس غنچه دارد چرخ مینایی خطر گر بقدر الحجه گفتم غنچه وا خواهم شدن
گشت خط آشنا را پرده بیگانگی با تو چه [illegible] دیگر آشنا خواهم شدن

با سیاه‌بختان زین کلبه هم خواهیم شدن چون فغان خود با [illegible] خواهم شدن
از نفاق مردمان از بس دلم رنجیده است چون نگه پنهان ز چشم خویشتن خواهم شدن

آشنا مدعا نتوان شدن هم درین عالم گدا نتوان شدن
تا نبوی یار از خود سیر دیم در ره ایشان آشنا نتوان شدن

بوی گل و نفس نسیم صبا میتوان شدن گر یک بدر رخوت ز جهان میتوان شدن
شبنم با آفتاب رسید از فتادگی بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
در دور خرز خوی بد نوشیز غلط گر خلق خوش بهشت خدا میتوان شدن

گرم که نور چشم صبا میتوان شدن گر رو شناس آن کف پا میتوان شدن
عالم بیاد رفت و زنادم نبرو پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن

بکنجش نتوان برون از بند دنیا آمدن ** بهر سر از چاه پستان بالا آمدن
تا نگهبان تو نرم و دماغ من و ** هیچ ذوقی نیست از نا آمدن تا آمدن
هر که عذرای تقصیر دارد ز تو ** نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

به بوستان دیده از خود در حریم وصل محرم شو ** که با هر پای گل گردد حباب از چشم بوسیدن
لطیف افتاده است از بسکه آن سیمین اندام ** خط نارسته ز زان مژگان روشن شیوان خواندن
ز اهل شرع بر منصور کردن طعن بیدینی است ** بود بر سر شبی حلاج از تسخیر جبه جسباندن

بهر دم حیرت آمیز نفس گرفتار بیجا بودن ** نگه دارد و بهر دم آشنا بودن
دمی تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد ** ندارد حاصلی دیگر از حکم قضا بودن
بمنت زنده یا مشکل بود ارباب عزت را ** بود از خویش بیرون به که ممنون دوا بودن

بود از تست گر ابود توانند بودن ** ما وجود تو که موجود توانند بودن
ز فیض جام درد و درستی کز خم جم برآیم ** نباید در جهان آفرینش بی‌اثر بودن
ز حال آشنایان منافق چیر بیداد ارم ** که نابد هارشان در آشنائی کم ز سنگ بودن
برای اهل جنونست قید و من بجنگله ** که عاقلانه بزنجیر پایدم بودن
سیح هیچ از این صعبتر ندید انم ** که با جوانی دل پیر پابدم بودن
زند که بسته ام بیستر نیست ** عمر من بسته که توان بودن
ندارد در نظر چشم ز غیرت خانه دنیا ** تماشای بحر محو نگاه واپسین بودن
میان نازکش را نیست تاب بی نجر ** مگر بند نبو بر وی تهمت مانند مو بودن

درون میگشاید چشم از اغیار پوشیدن ** کلید قفل دل باشد نفس بر خویش دزدیدن
ز غفلت پیر و طول امل را نسبت ... ** ره خوابیده را سیری نباشد ز خوابیدن
ز محرومی از آن آینه رو خلقت نخجیدن ** که در آئینه نتوان جز دهان خویش بوسیدن
بیا از گرد مینی دانه گوهر را نمیباشد ** خط نورسته را ظلمت از آن عارض تراشیدن
بجنگ خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی ** چو صلح یار خواهی باید از خویش رنجیدن
تکبر را اجازت نیست تا مل لب بهم مگشا ** گران کن حلم مقدار خود از حرف سنجیدن
ز اسباب جهان بر خویش باید القدر چیدن ** که بر خاطر نباشد بر گران احکام برچیدن
حدیثی گفتم از لعل تو و چون غنچه لبها را ** بهم میآورم بهر زبان خویش بوسیدن
بیا اهل صفا از دست بوسی کن که میبالید ** رخ آئینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن
بقدر همت خود هر که باشد سکید کاری ** ز رشن تغییر میآید جهان گرد وحت بخشیدن
زند تیر تغافل بر دلم جانان زبان دیدن ** نظر بستن بود صیاد را زخم نوشیدن

ز کوه صحبت خسته بر سیدن ** نگاه باید عبرت [illegible] دیدن
ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست ** که دست میرود از کار وقت گلچیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد ** اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
ز شور لعل تو بس با امید در ره عشق ** که قطع می‌توانی ره به پای لغزیدن
بهیچ عذر نمانده است دست کس ما را ** بغیر با حق خجلت زمین تراشیدن
به بو بین حسن او ضایع دهد کار که ** لباس عافیتی نیز چشم پوشیدن
ببوس حسن خود از عیب پرده‌های حجاب ** ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

نبودمان

زبیداً معنی خود از سلوک اهل زمانی ❊ بابی خونم که دارم دماغ رنجیدن
ز سطر رشتهٔ زنار خواندم این مضمون ❊ که کفر محض بود کرد خلق گردیدن
سفر برون بر دار طبع سر خامیها ❊ کباب پخته نگردد مگر بگردیدن
ز نخل هیچ ره و جنس منتبه میگردد ❊ کزین نشیب دبستان کم گرد دارد و شنیدن
تراست سحر ایام میکند آگاه ❊ که خنجر است سبب غنیمت مالیدن

نبود باعث آمیزش اگر رنجیدن ❊ بچه امید توان گل صحبت چیدن
چه بلای تو که چون هیچ که تواند انست ❊ تا سر کوی تو باز از هم بچیدن
دل آگاه قریب بی دولت نخورد ❊ چشم بیدار چه در خواب تواند دیدن
مجلس آن بود خدا را که توان دید مگر ❊ دیده را سرمهٔ بینش کنم از نادیدن
نکشیده است ز افتادگی از ارکس ❊ نقش پا انس بود از خط لغزیدن
کرده ام تجربه در سوکه خصمی خلق ❊ جامه فتنه بود چشم ز خود پوشیدن
از قناعت نکنم شکوه که مانند قلم ❊ کرده سیراب مرا خاک لب مالیدن
کو دماغی که ببودای دو ابر دارم ❊ درد سر دارد صندل بجبین مالیدن
نرسد هیچ کجا تیغ سخن سنجیدن ❊ که سخن را صلابت به از فهمیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل گردد ❊ بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
کم از آنست ثوابم که بمیزان آید ❊ بس ز ارزش گناهم که توان بخشیدن
از گران سنگی کوه کنه خود شادم ❊ که بمیزان قیامت نتوان بخشیدن
غافلان را نبود بهره از عالم غیب ❊ پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن
آب تا بود دلم در دل دریا بودم ❊ گرد از بحر مرا کرد گهر گردیدن

عید و نوروز بر مردم چه بهار سیود ❊ چشم وادید شد است اگر ز لب دیدن
زان سر تیر که غنچه یکی بگان است ❊ تا بدانی که بهاند زدو سر خندیدن
خار از چیدن و من گل نخار نبود ❊ پردهٔ عیب جهانست نظر پوشیدن
سبک از خشم نگردند گران تمکینان ❊ که محالست شود بحر کم از جوشیدن
بی بصیرت چه گل از غیر تواند چیدن ❊ پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن
چشم هر کس که بند از سرمهٔ عرفان روشن ❊ آن نظر را ز هر سنگ تواند دیدن
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر من ❊ تو نیاید قلم پای تو از لغزیدن
خوشتر را جمع کن از پرده دران [illegible] ❊ که گل از خار نتوان چیدن دامن
بی سر و دره بکمال آدم خاکی نرسد ❊ نبود کاره گل ساخته از گردیدن
بتو رنج تن چون کاه من این لرکه ضعف ❊ نتوانست بدیوار فنا خسپیدن

ای قامت بلندت معراج افریدن ❊ کی شیوه خرامت در جنبش نادیدن
در خاک تیره دیدن نور صفا کمال است ❊ هر طفل میتواند مه را در آب دیدن
روزی که حلقه گردد زلف کمند او را ❊ از فکر و حشتیان اندیشه رسیدن
یوسف است آن ز خلق از مردمان بریدن ❊ از خلق اگر رمیدی توانی آرمیدن
بگذار جنبت از کف کیمیا دهقان خوانشش ❊ اندازه دست نخواهی این ابلق از دویدن
قدر کسی نگردد هیچ از فروتنی کم ❊ پنهان نمیتوان شد در روشنی از خزیدن
بستر بود آخر نزد دولت بسیار ❊ بر خاک فتد میوه بسیار رسیدن
چون زهر جرات شیر نگردد سخن من ❊ گو نرم دهن باز شد از تلخ شنیدن
با سوز کامل قدمان گو توانی برد ❊ از سایه کسی نشنید غنچه زد دویدن

نکن منع تماشا ز ر دیدن ٭ گوانی گل کم نمیگردد ز چیدن

مزن زنهار لاف حق شناسی ٭ تو نتوانی بکنه خود رسیدن

تو بودن در جلوه‌ای سیر و گل ها ٭ ز دامن بی‌خود و دامن کشیدن

که بس چون غنچه بردارد ز رویش ٭ کرمانع نشد عرق را از چکیدن

به از سودای خشک زاهد است ٭ سر انگشت پشیمانی گزیدن

اگر کردم هوا مانت نشنید ٭ بگرد تو نمی‌توانم رسیدن

به نیرنگ تو نقاشی ندیدم ٭ نیامد بیکسی در قد کشیدن

گزیدن گرچه بی‌گویند نکوست ٭ سر انگشت پشیمانی گزیدن

لب او را چو می‌باید مکیدن ٭ نباید حرف و صوت او شنیدن

ز بس هر سو خیالم میرود تند ٭ نمی‌خواهد به هر عرضم رسیدن

مرا از سودا چو نتوانست دیدن ٭ برو در ماند رنگم از پریدن

نشنید ز نود بر خاک سیه تیر ٭ ببال دیگران نتوان پریدن

کجا هم کرد ره از راه جایی ٭ دلا چند از تو می‌باید کشیدن

سر فرمد سرکش را چو ناخن ٭ بدست خویش می‌باید بریدن

نوی افسرده از من هر دم ای شمع ٭ نفس بی زنو نتوانم کشیدن

بپایان خواهی بود کامل خوبت ٭ براه عشق می‌باید دویدن

ز تصویر قدت صورت نبندد ٭ مصور را بجز خجلت کشیدن

لبانی خانه نقاش در غش ٭ بموی میتوان کوهی کشیدن

زلف دراز

گذشت از دل نسیم دامن کشان ٭ هزار و دو باغ آه ریحانی بتوان چیدن

تو زاده کرابآب جام کشتن غنچم را از دل ٭ گل از زان جواهر آسمان میتوان چیدن

همین بر چیدن دامان بود از راه آگاهی ٭ گلی کز دامن صحرا امکان نتوان چیدن

غبار کلفت و غنچم زبان دارد ٭ حباب دیده پوشیده میتوان دیدن

بحث منزل حسن تو دشنه ٭ خون نیش را باید از تو دردیدن

به خوبی سخت صورت قرآن دلربا تو شنیدن ٭ ز بخت نظاره کردن نخوت چند شنیدن

ز تیر آموز آیین سلوک هر دو نگین بردل ٭ به جایی که نیز کج سلوکی را ست ترد زنی

روز گاری نشسته تا ز زلف بودی بست ٭ چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

قربان نیست دهنا بسته از غنچم ٭ یکبار این ترنج طلا را بما زن

ای دامان زلف دو تا دستی بزن دستی بزن ٭ چون گل بدامان صبا دستی بزن دستی بزن

واری اگر در ره طلب رو بر در او ... ٭ آهسته از روی طلب دستی بزن دستی بزن

از خود اگر داری خبر از روی افسوس ای بسر ٭ گاهی بزانو گه بسر دستی بزن دستی بزن

زنهار اگر خواهی نشان بر خضر و بگذر از جهان ٭ بر دامن آزادگان دستی بزن دستی بزن

این زاهد افسرده را این زنده دل مرده را ٭ این خواب غفلت برده را دستی بزن دستی بزن

نبض برضا ... دم چون وچرا مزن ٭ در ره بکجا یکباره عیب دست و پا مزن

ردیف ن

ز نقش کلک تو در باب فضل زنده دلی / آب حیات اصل مروت صورت دیبا مزن
مرغ دست آموز روزی نیاز است ای طلب / در تلاش این شکارم دست و پا مزن
کنج بلای زلف از آن استغنا / خط تو اسم بار این حباب مزن
لب را چنان به بند که نگشایدش طلب / قفلی که اعتبار ندارد و در مزن
با این فغان که هست چه جای فغان خرابی / گر دست را به سر زنی بر کمر مزن
با رنگ شب که خاطر تو با سکینه / یک نفس ای صبح مهر خاطر ما دم مزن

با تواضع سینه بر جان دشمن زر گرفت / خبر تیغ خمیدن گردن دشمن بزن
انصاف نیست آیه رحمت نمود عذاب / جبینی که حلقه زلف بود در جبین مزن

دلها صیقلی بود آیینه دار حسن / آیینه چشم نور بود در دیار حسن
از عرض ملک حسن شاهان فزون نمود / در دور خط زیاده نمود اقتدار حسن

دل را بهم شکن که فزون زان نمود ز حسن / کآیینه شکسته فزون زان نمود ز حسن
آن گل سپر است بهر چهره بر سر بهار گشت / از نظر پاک عشق جان بود جان حسن
شادم ز دل شکستگی خود که آیینه / چون بشکند زیاده نمود جلوه گاه حسن

زهی از شبنم رخساره ات چشم گلشن / چراغ ماه را از شمع روی تو بی باز روشن
سوزان آن قدر جسم ضعیفم را که میخواهم / نمود از استخوانم در دو عالم چار دو روشن
اگر خواهد خدا کار به دشمنان سازد / اگر روز باد میگردد چراغ آسیا روشن

آمد به بزم آینه چون آفتاب روشن / ساقی گرفت بر کف جام شراب روشن
پنهان شد از حسنش از رخسار روشن / آیینه شد ز عکس چون آفتاب روشن
خواهی اگر فراغت چشم از جهان بپوشان / کاین مدعا دلیلی باشد ز خواب روشن

بود تا شعر در شیرمه عرفان بود روشن / چراغ باد شاه از پنبه دهقان بود روشن
رهرو دیده روز از گشودن مکتوب / ز توتیای قلم چشم من شود روشن
سواد هند بخشد فروغ اهل هنر را / که هر کس را چراغی هست در شب نبود روشن
شنیدم یار ز شمشیر تو دارد سیل خونریز / آدم تیغ تو برا چشم زخم دیگرم روشن
سیاه بختی ما را کسی نمیداند / بدور خط تو گر دیده ای بختی روشن
دامن افشان بجهان گرد دل روشن خواهی / بود این شمع به افشاندن دامن روشن
زبی گریبان نتوان کام گرفتن تلاش / نشود آتش تصویر به دامن روشن
میخواهد مرا آن زندگی بخشی که من دارم / سواد شب نیست گویا بجواب زندگی روشن

بی کسی آشنایم بی نصیبیم در وطن / همچو فرزان تو بیرون ای غریبم در وطن
آنکه بنیان ز رود دارم بس بیگانه / همچون به باغ دیده ز رنگی غریبم در وطن
بی تعلق را نباید دور گردانیدن / در غریبی صورت جنت است ذخار وطن

ز عجب توبه ببند نفس و باخطر بشکن / غرور توبه به ترتیب زود بشکن

برای کام دنیا دامن دل در میان مشکن ٭ بر و بال هما را از برای استخوان مشکن

بکار چشم زخم باغ آید وجود من ٭ بجرم بد بری شاخ مرا ای باغبان مشکن

مرا هم نیم جانی هست و تیغ یار بالا کن ٭ بکش شمشیر بیرحمی و جانبازی تماشا کن

چو فردا نوبت وصل است امشب ای بت رنگین ٭ ببر از خاطر هجران بیاره نوید فردا کن

نزول لشکر غم داده ام سر تا دل ما را ٭ بروای شبخوانی جائی برای خون سر پیدا کن

صفا در کوره عشق از گداز خویشتن پیدا کن ٭ بجنب بسته چون آئینه دایم سیر دنیا کن

ز نابت کز دین بینود چشم خرد در دو کش ٭ بیا چشمی تو هم زین توتیا غوره بینا کن

برآید از لباس آنکس که به دریا گذر دارد ٭ ز ترک ما سوا خود را برای خود مهیا کن

بر رخسار خوش دلارا نگاه از دور پیدا کن ٭ بهار عالمی را در سر سروی تماشا کن

برآمد گر ز تو ای بد گل بهر این باشند ٭ دماغ بو کشیدن بود را آماده تماشا کن

نهنگا بر بدین مکن ای مرغ بربا را ٭ تو هم بوندانیز نش بهر سر بسته وا کن

بیا ای بیستون بشیر دل غمدیده ما کن ٭ بر آن تیشه و دیدن زخم ناخن را تماشا کن

بی ادب خار بود گر نشنید با بروی ٭ نو خیا جلوه در دیده مردم جا کن

چند از راه طلب که در بار تو گه است ٭ دوست نزدیکتر از تو بجستجو وا کن

خرامان لشکر غارت بد نیست ٭ خیمه ابله گردون و دهر برپا کن

روی یار از دل هر ذره عیان نتوان دید ٭ نگهبان آینه داری نظر پیدا کن

نظر بحال و خطاش بهشت پیدا کن ٭ شکسته قلم صنع را تماشا کن

ز سنگ خاره دم تیغ زود دیده ٭ بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن

فکنده است ترا در بدر زبان سؤال ٭ به بند یک گره و صد در بروی خود وا کن

زمین عشق بگو بیش صلح کل کردیم ٭ تو خصم گرد و زما دوستی تماشا کن

تا بکی معصیت کنی امروز ٭ عمر بگذشت فکر فردا کن

اینقدر داغ بر دلم مگذار ٭ هر شکن بر تمام اعضا کن

تو و کفر طریقت از نبیم گشته گردید ٭ اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن

گلشن داغ و نشیمن آه و سرو شعله آتش چون ٭ بیا سامان گلزار محبت را تماشا کن

ز بینی بگذر و بسیار کم را تماشا کن ٭ ز تنهائی دو دریا بنشین و عشرت غم را تماشا کن

قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن ٭ بیا در سینه من بزم مجنون را تماشا کن

نه هر چشمی تواند خط سبز عشق را خواندن ٭ بچشم داغ سودا دیده مجنون را تماشا کن

ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا ٭ در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

نگو در چشمه خورشید نیلوفر نباشد ٭ بر آن رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

دارم هنوز جلوه دل تنگ آب کن ٭ از عکس روی خویش آینه را بی حجاب کن

داغ بر دست خود نه و عالم تمام سوز ٭ آتش به شاخ گل زن و بلبل کباب کن

داخل به زمره ناخند نام و داغ بر ٭ بنشسته همچون عمر برفتن شتاب کن

گر حلب سراغ تازه بعاشق بهانه که ٭ رنجیده جای دیگر و با من عتاب کن

اوراق صبر و طاقت عاشق بباد ده ٭ در یک نگاه خانه مردم خراب کن

ما را بباده

مارا زباده توبه ده و خود همین بس ٭ خون در دل پیاله بجای شراب کن
تا زخریده را بمن بینوا فروش ٭ این جا نشنیده را همه اینجا جواب کن
مست از می رقیب و گر از بیخواه ٭ یا غمزه زغیر گیر و دل من کباب کن
دل سر بده از کفم نمی دل کباب کن ٭ مژگان خونچکان تیر شهاب کن
گلزار رنگ راز نگاهی گلاب کن ٭ آتش زگرمی عرق شرم آب کن
تنهایت بیاد معصیان کند دلیر ٭ از خود فروغ ز مهر ده عالم حجاب کن
شمع از برای سوختن ورا رفتنست ٭ دل را نداده انداز که بالین خواب کن
دوزخ حریف اشک ندامت نمی شود ٭ این شعله را بگریه گرمی کباب کن
گر لطف سنگین تو گرسیلاب عالمی ٭ اول بیا و خانه ما را خراب کن

کوته نشین و ترک عالم اسباب کن ٭ زیر سر گذار و ستاره و دامن خواب کن
عمر دنیا در خور طول امل بسر تو نیست ٭ با بقای جاودان این رشته را تیاب کن

از شنیدن بی بجز شنیده طلب کن ٭ حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن

از آب زندگی نز آب التفات کن ٭ از طول عمر صلح بعرض حباب کن
از زخم سنگ نیست در بسته را کلید ٭ هر روی گشاده را بسر جاذبات کن
از وضع ناگوار جهان دیده را بپوش ٭ این خار را گل از عدم التفات کن
از عمر جاودانی از خیر خوشتر است ٭ با گنج صلح ز آب حیات کن

نصیحتی گفت بشنو و زاعت کن ٭ چو فقر زور کند در بر قناعت کن
ز رنگ و چهره ترا داده اند آب و زمین ٭ برای تو بتونه فدای خود زراعت کن

فریب رنگ و بیچاره را زباله بیدار د ٭ چه میخواهی ز بلبل باغبان گل انجمن کن
روزگار زندگانی را ز کوره لا مست ٭ در حریم شعله ما را ای سپند یاد کن
چندان گل جلوه در کار تماشا بر لبی ٭ بینوایان قفس را همت برگی یاد کن
ما ومن در مکتب و من در سر ره منتظر ٭ ای معلم یکزمان آن سرو را آزاد کن

سبو و مجالس ندارد از زخم نجات ٭ با سیلی نکی ادب مردم بکن
تدبیر حریف نشد بانشه نشد ٭ نظم و نسق کار خود از هر چه بود کن
در معرکه رزم تو چون خصم نبود بست ٭ بر خیز و در انداختن خون جگر بر کن

این کارخانه ایست که خون شیر می شود ٭ هر چیز با پسند تو باشد پسند کن
این راه دور بس زنگ نعره وار نیست ٭ کمتر از سپند صدا بلند کن

مخور هر گز غم روزی قناعت پیشه خود کن ٭ چو گندم نان خود از تیر زاری نیشه خود کن

تا زخود باید از تنها کردی سنگ ٭ از نگاه اعتبارم نشتری در کار کن
دارد اندر دل غبار بی تو است از گیه ٭ کار کن اندر دل از بینوائی کار کن
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست ٭ خونابه گر بنوشی بدل روزگار کن

نجات مال حوادث بساز زیر فلک * با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

بیا که در سر امروز فکر فردای کن * اگر خواهی برای روز دیگر فکر دیگر کن

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن * ز روزن تا در آید آفتابم پر ساغر کن

نمیدانم چه زاد و توشه خواهد این سفر ما را * همین دانم که میگویند با خویش کمتر کن

گرفتار خودی از دیگری بیجا چه نالی * قدم از خود برون نه هر دو عالم را مسخر کن

ز دیده دزدان ابروی پیوسته نظر کن * زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن

دزدیدن دل زین دو بت تا راه گریزند * در دود خط از خال رخ یار خبر کن

از خود بگذر و زه این بادیه سر کن * دل جمع کن از زلف زن انگاه سفر کن

خواهی که شود کار دو عالم بمرادت * از هر چه بجز دوست بود قطع نظر کن

نه چون گلهای رعنا با دو رنگی در چمن سر کن * چو رنگ و بوی گل با دوست در یک پیرهن سر کن

این رشته را که طول و امل نام کرده‌اند * زناری شود ز میانی زر و دبار کن

جسم رفت و گوش رفت و عقل رفت و هوش رفت * ابدال آمد مرگ جنبی باز کن

از بهشت ترک دنیا سهل و آسان میشود * مهر پوشیدن درین هنگام چشمی باز کن

از نیاز زیب قطرات نازم بیکسی * پی نیاز زیبنده خود نعالم ناز کن

رنگی بصید چون تو عدای زند کسی * نباید بدامی دفتر از شیان پرواز کن

ازبرای سرخ روی سوختن یکی سخن کن * چون گل رعنا خراز زیر دود خون کن

خدنگ راست کنید این سخن بگوش کمان * که بیت دشمن خود را به آتش خرم کن

سفینه است وفا لنگرش بگویم حجت * بهر که دست دهی پای خویش محکم کن

ترک بیرحمی و خوای کرم کن * زور اگر داری دل نرم کن

بهر کس دوستی کردی نباید آخر دشمن کن * بجو دار ابنتقی دشمن هر دم دوستی کم کن

تا گفتم زر دولت انجه باید صرف مردم کن * بگفتم ایکه چون دوست بیاید خویش را کم کن

مگر ده در رگ دشمن نشار سهباب الفت را * ز شهد دوستی جای بکام دشمنام کن

نیم دور از تو چون بوی تو برگرد تو میگردم * اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن

چو بیدردان منو آسوده در بالین ناز * چو ماتم دیدگان دستی در آغوش گریبان کن

شکستگی چو حصار ریب در رود بوس * غبار زنو گل آسوده کی بدامان کن

نمیگویم بخوب و زشت کار خویش نگر * اگر بینی کسی را بهتر از خود خویش را او کن

سوی ملک نیستی بیاید تنها میروی * خیز داه خیر نید با خویشتن همراه کن

مجذوب اگر معامله حشر با علیست * من ضامن تو تا توانی گناه کن

خود را ز زاهد خشک چه دریغ گرفته * زاهد را اگف که خود انگیخته کن

خاکسار خویش خود ساز چون آب روان * سرورا چون بندگان در ... خود تسلیم کن

هر طاعتی که نیت آن انک حسرتی * همچون نماز بی وضوا نرا اعاده کن

خود را طاعه

خود را نگاه دار ز تحریک نفس شوم ٭ خواهی نگردد این سگ بد را قلاده کن

سر پنجه بر اندازهٔ خان از بر دباری بیشتر کن ٭ رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن

ایدل از زنبور بلند روزگار اندیشه کن ٭ در برومندی ز قحط ترک و نماز اندیشه کن

زخم بی باشند گران نشتر نیکو دار را ٭ زنهار از دشمنان بر و بار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب ایمن غنود ٭ ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

بسته از زنبور زنده دار خون سر دم بخورد ٭ زنهار از زاهد زنبور زنده دار اندیشه کن

بوی خون می آید از فریاد دلهای دو نیم ٭ رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن

روی در نقصان نگذارد ماه چون گردد تمام ٭ چون تو دلبر ز جابت از خمار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد ٭ از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد آخر تو بادام داد ٭ چون برآرد خط از خال رخی یار اندیشه کن

ایکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار ٭ از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن

میشود هر پاره نشتر خون آلوده ٭ از سنگ شیشهٔ دل زنهار اندیشه کن

بی بها ها را نباشد بیم از گردکار ٭ در مصاف از هر که باشد بیش سر اندیشه کن

گریهٔ مظلوم سیل خانهٔ ظالم بود ٭ بشنو از من زنهار از چشم تر اندیشه کن

از خم ابروی آن نازک میان اندیشه کن ٭ ساحلی گر داری از بحر کمان اندیشه کن

سایهٔ بال هما ایمن دنیا بود ٭ زنهار از وضع این حال گران اندیشه کن

بدبختی در بیابان بود سنگ نشان ٭ از وجود خویش تا باشی نشان اندیشه کن

با کمال ضعف پیری بر جوانان غالب است ٭ ای توانا از عدوی ناتوان اندیشه کن

گر همه خلق جهان گردد خصم پاک نیست ٭ لیک اگر داری سری در دل نهان اندیشه کن

تا نمانده تا قیامت جلوه در صحرای مستی کن ٭ شیشه تر ساز از خون دل و با باده مستی کن

تو زاهد کی توانی با تجلوگاه دل سیر و نشستن ٭ همان در بر دهٔ پندار باش و خود پرستی کن

نخبان میخور که در صحرای محشر بی جزا ٭ درین هنگام وحشت فکر و تنگدستی کن

بکوه موج دریا بشکند حباب ٭ علاج خصم سنگین تر بردباری کن

ادین خرابات حقیقت گذری کن ٭ خود را بمرو بجانهٔ جانی و گذری کن

کمتر توان بود به نشتر ٭ هر کار که تا بیت نام و گذری کن

گردی سفر دور و بسر بود نه بخشید ٭ یکبار هم از خود سفر مختصری کن

بکداز ز رگ نفس من خسته طبیبان ٭ من رفته ام از کار علاج دگری کن

زخم عیب من عیب نایان تر نمایاند ٭ بپوشان چشم خود از عیب و خود را عیب پوشی کن

جواب ما بدرا تا می نویسی دیر خواهد شد ٭ گوشم می رسد آواز بنجام زبانی کن

جوابد در میان با زنانکه بود در ره خسته ٭ رنگ چوب سینه نمکخوردن نکونی کن

وقت رفتن چشم گریان و آه سرد [illegible] / راه دوری میروی اندیشه زادی مکن

از یاد یار دردمن در پرده اظهار مکن / رفتم رودت ای [illegible] از کرم یکی کار مکن

یارب سیمین را درآن جوار محله جا مکن / بهر عاشق فتنه خوابیده را بر پا مکن

بیجا برنگ عطر بهر جا صدا مکن / لب را بهیچ و پوچ چو خمیازه وا مکن

تو شاهی و اعضا رعایای تو اند / بعصیان ستم بر رعایا مکن

بیقراری و دل جمع که با ورد دارد / ای جرس ساخته [illegible] فریاد مکن

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن / سیر ندیده ام ز خودم بیخبر مکن

سر رشتی ساز شیوه عیبناک روزگار / بر هر که بنگری بحقارت نظر مکن

گر آه سرد از جگر اینجا کنده / از آفتاب روز قیامت حذر مکن

خواهی که چون شکوفه ز بن باغ بر خوری / با خاک راه مضایقه سیم و زر مکن

از ما جزا [illegible] و مرود نبد کر / از هیچ دشمنی بحقارت نظر مکن

سود سفر بود گذر از [illegible] / زنهار با رفیق موافق سفر مکن

گو هر چه حرفه [illegible] / تا ممکنت [illegible] باید بکبر مکن

از من وصیتی [illegible] زنهار / در دهر که درد [illegible] باز مکن

با خود از ارباب دنیا دوستی باور مکن / از نفت را با خیم [illegible] دوستی باور مکن

دام مرو [illegible] خاموشی سنگ گرمی زده / نفس اگر عاجز نماید خون [illegible] باور مکن

استخوان من و مجنون به تفاوت بردار / ای سما جا [illegible] فراموش مکن

چشم خاکم را غبار دل مکن / آب صاف خویشتن را گل مکن

نقد عزت ناتوانی خرج کام دل مکن / آبروی خود بنقد [illegible] خوار [illegible] مکن

هر که می بندد خیالت [illegible] / کار خود را از خود [illegible] مکن

تا توانی دل با حسان کسانی مایل مکن / جام جم را کاسه دریوزه سائل مکن

مرگ دوری از عدم [illegible] دیده را / یارب [illegible] حشر بیدارم مکن

بی نصیب از سوزم ای پروانه یاران همم / در طواف گرد کشتن فراموشم مکن

دل را اسیر حلقه زلف بتان مکن / سودا بگنج معامله با میتوان مکن

ترسم که منفعل نشوی از سنگها هیچم / یارب چو بد گمان شده امتحان مکن

از نظر یار دل [illegible] خراب / خانه را از برای [illegible] ویران مکن

شکوه بیهوده [illegible] / این جراحت را [illegible] افزون مکن

تلخی ایام را [illegible] / تا [illegible] برچون مکن

از برای کام دنیا خویش را [illegible] مکن / [illegible] عالم [illegible] مکن

نخل تو خضر تو سر بوستان [illegible] / [illegible] محکم [illegible] مکن

[illegible]

چشم خواب آلود را در گوشهٔ نسیان گذار
راه دوری در نظر داری بار خود سبکی مکن

آب صاف و تیره خاطر دشمن اندیشان مکن
سینهٔ خود را غبار آلود مهر و کین مکن

با داغ رو نموده به بهبود رو مکن
در هر گلی که رنگ وفا نیست بو مکن

بیجا چو لب بحرف گشودی مخواه عذر
این جامه را چو پاره نمودی رفو مکن

از هر که دور میکنیم ای فلک رواست
اما بجان او که جدایم از او مکن

صیدی ز خضر نیست عمر ابد مکش
آب حیات را بدل آبرو مکن

نسبت روی خود بماه مکن
نسبتی نیست اشتباه مکن

مده بدست طبیبان عنان نبض حیات
سطاع عافیت خون بسر خورده مکن

تیغ ابرو را ز رنگ وسمه زنگاری مکن
جوهر موج لطافت را سیه کاری مکن

داری کفی ز خون نگار در صید دل گرم نگار
برابر نشست نازی دوباره دیگر عناداری مکن

یار را از حال خود آگاه کن زاری مکن
اشک را در دل بسوزان آه کن جاری مکن

ما را ز خاک کوی تو بیراهی نیست در بدر
آن هم ز آب دیده مدارا بجا مکن

در هم گذشت از برش برحجاب من
امروز غنچه بود گل آفتاب من

آنشوخ رام بسباط خود دانه غنچه برخ
آنو ستاره سوخته تر آفتاب من

تیر آتش خط ز چهرهٔ خود برنقاب من
بر روی خود نبیر تیغ نکش آفتاب من

آئینه وار نیست فروزد ار حیرتم
چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب من

بجز من گوشت دیگر بو نشد آفتاب من
ز خود دو خونش دار و شستیم چون افکار ابر من

نخوانده ام زین بستان آیه غیر از فرد تنها
در قهاد نیست حرم بوده باشد در کتاب من

یکی نشد هیچو هاو و دری بودن بوب عالم
زبس گردیده چرخ شیشه رنگ افلاک من

دگر از شور محفلها کجا بودی که بی لطف
چراغ لاله اینسوخت در باغ خراب من

آه گرمی دست دایم در دل بیتاب من
نیست دایم خبر ایغ گوشهٔ محراب من

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم نبود
زین صدای آب سنگین تر شد افسون خواب من

صبح بیداری نبود گفتم مرا مویی سفید
پرده دیگر بند از غفلت بر خواب من

سرنگم نیست ابجد کلکم نوشت
همین است مضمون مکتوب من

ولا دی من چه سیکسر دی نو در کوی حبیب من
الهی گم شوی ای دل تو هم کس رقیب من

نظاره کن در آئینه خود را حبیب من
اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

شد گلستان خار خار من بمن
گو نبیر دار دهبار من بمن

چشم آن ندارم که نگذارد ز لطف
چشم بر کار تو کار من بمن

میکشد خون بو هر گل در جیب گل
هر کسی را در کنار من بمن

گفت میترسم که آن بیدادگر
واگذارد اختیار من بمن

سی نووان گاهی نمودن رو بمن ❊ ای گل رعنا مکن کبر و بمن
برتنم نشتر نیف عریانی نیشتر است ❊ خوب می افتد نگاه او بمن
عقل و هوشم را بیک نظاره برد ❊ سحر کرد آن نرگس جادو بمن
زخم دارم زلف مشکین زابرویش ❊ هیچ رو دارد بمروت او بمن
چون برت یی که ببیند قرضخواه ❊ زلف او ننمود هرگز رو بمن

از ترک شستن شد برگ قناعت من ❊ از هر چه دست شستم شد پاک قسمت من
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات ❊ برّاه عالم بالا است جبینم حیرت من
حیرت من از بسکه گیرا نیز دستم زده است ❊ سنگ اگر در دست گیرم بو بگیرد دست من
منیا زبان مار شود در شکستگی ❊ رحمت بر کسی که بود در شکست من
چون مهر کیست زرم از نوعی کمال ❊ آید درست با همه طبعی شکست من

آتش شد بجز من آه سرد من ❊ آینه گرمیا شود از رنگ زرد من
مرا دل گرمی پنهان او بیتاب تر دارد ❊ از آن آتش که در سنگ است می سوزد سپند من

شد بسته از زبان در گفت و شنید من ❊ طالع نگر که قفل بر آمد کلید من

چنین باد صبا گستاخ بگذر بر مزار من ❊ بس که از بس مردن نگینی می شود لوح مزار من
محالست اینکه از تدبیر بگشاید دلم از تو ❊ که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من
بجا ماند چنینم بر سر راه سحاب کف ❊ کل نمیم بود در درد گلچینان بهار من

گداز دیگر چنین از دست عشق جسم زار من ❊ بس که از بس مردن نگینی می شود لوح مزار من
نیست گر چون شاخ گل خبر عقده در دل یارم ❊ خود بخود وا می شود آخر گره از کار من
جان من از پای تا سر عضو عضوم نیست بی تو ❊ رحم کن بر خویشتن تا کی کنی آزار من
گر ز کلک زبانی غنچه وا شد حاصلم ❊ گر ز صد ابها میشد همچو گل معمار من
گر کنم ترک سر زلف که در بازار عشق ❊ قیمت من چون سلیمانست از زنار من
بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام ❊ هست چون کوه از زبان دیگران گفتار من
بسکه خواهم خویش را یکی بعالم میر غم ❊ میکند آزار خود هر کس کند آزار من
مرگ همیشه ساز دارد از فزون شدن مرا ❊ من همان ذوقم که میاید از گفتار من
دشمن خونخوار را از غنچه مسیحا عیان ❊ سد راه سیل گردد دستی دیوار من
از کمی فرو دیدا اصلاح احوال است ❊ سحور دو خون همچون نشتر خصم دار ازار من
صد سر سوزن بکار بخیه زخم نگشت ❊ هیچ کس بیرون نمی آرد سری از کار من

زه بیرون گر خواند شد خیابان آشفته کار من ❊ که چون زنجیر دو مو در هم بود دلیل و بهار من

آهست دلکشای دل بیقرار من ❊ از سوختن چو شمع رود بیش کار من
اندر از شکستگی خود نمیکشم ❊ چون زلف در شکست بود اعتبار من
یکقطره نیست در عدم گر چه بیشتر ❊ افزون چو گوهر است بگوهر اعتبار من
آسوده از خرابی سیلاب گشته ام ❊ هموار گشت چو صحرا حصار من
از پاک گوهری چو صدف در دل محیط ❊ گهواره ایست بهر یتیمان کنار من
از بسکه گو تهمت مرا از دور ❊ بر دامن کسی ننشیند غبار من

و نیستم دلگیر

تو نیستی و کنه بگویم فصاحت است / یارب چو خوش آمدی صنم بیدار من

مانند باده عیش مدام است کار من / با آنکه تلخ میگذرد روزگار من

از سیل اشک خاک وجودم بباد داد / تا بر دل کسی ننشیند غبار من

افتاد کی ز رشته آب و گل منت / خاک ره توام مبند نگرد و غبار من

وحشت نگر که خاک مرا گر دهی بباد / بر دامن کسی ننشیند غبار من

واشد بنیر باز ستم بخیه یار من / این واشدن و کرکردن غنچه کار من

از بس عزیز مرتبه دارد غبار من / بر دامن وی نه نشیند غبار من

هر سو رسد بگوش فغان ز بلبلی / دارد مگر هوای چمن گلعذار من

در کشتن من اینهمه اندیشه بهر چیست / مردند کشتگان تو از انتظار من

مانند گلبنی که بوبرا به ممکن کشند / آگه نشد کسی ز خزان و بهار من

شکست مرا نه فلک و بجز چند [illegible] / یا فته که عاشقم وای بر روزگار من

صد رنگ زیر گل کرد رخساره یار / فصل گل است و غنچه شکفت بهار من

دامان صبا پر ز برگ گل [illegible] / گویا خبری دارد از لاله عذار من

چون شمع زهر زخمی نشتر کشیده ام / با تیغ تو افتاده است سر و کار من

اشکم نهان بچرخ آورد دل پر خون / سکند از جای خسم را باده بر [illegible]

بود کوه بیستون فرهاد را [illegible] / از دل سنگین خوبان سنگ [illegible]

حرف حق را ز من [illegible] / از سر بر دار منبر سکند منصور من

حیا بسمنم امروز که [illegible] / پیدا نتوان کرد کسی [illegible]

ذوق رسوائی ز بس جا کرده در تخمیر من / صفحه را در بر فشرد تصویر من

از سرم آرم کرده ام از ناتوانی برنخواست / خاک دامن گیر من شد خاک دامنگیر من

رفتن بس چون نفس سنگ از ضعف تن / گر کنی بر صفحه آب روان تصویر من

گفتم از پیری نخود دام علایق سست تر / قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

بسکه وحشت شوق او افزوده بر تخمیر من / از سواد گرد ده شود پیدا تصویر من

صفحه نقاش گویا کاغذ سیماب بود / اضطراب از بسکه ظاهر شد از تصویر من

ای دهان تو ظاهر الخفا چون حقیقت بی مجاز / در میان تو از خیالها گرده رو نهان

گر وجود ابر عدم [illegible] / هر دو کون را گر بهم [illegible]

چرخ [illegible] / وست [illegible] علم با [illegible] ساز رزم [illegible]

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من / [illegible] زلف [illegible] راه دراز من

چون بوی گل که بشنود از برگ نسترن / [illegible] پرده [illegible] بسیار راز من

زان دست [illegible] رو بد عا برده ام [illegible] / بر روی من زنند ملائک نماز من

شد بهار [illegible] ز بس چمن بروا [illegible] / [illegible] گل از آئینه بوی نیاز من

در طاق [illegible] چشم بتان افتاده ام / چون نکه در [illegible] مژگان بود [illegible] ناز من

حیرت [illegible] که بی سخن زبان راز من / گوش بر آینه [illegible] آواز من

از فغان [illegible] نشستم تا [illegible] / تو نیای چشم من [illegible] آواز من

جدایم بود از تو چون نگین از نام — هزار بار اگر بنشوی جدا از من

و در هر کس که زدم گوش بر آواز خودم — سخنی از نسبه بجا مانده بهر نام از من

دلم بگداخت تا چشم برآبی گرم آشنا از من — شدم در پای آتش تا جدا گرم شد ز من

وزین داغم که بیچون همیشه سوختم خود را — نه نامی غیر را گفتم نه ابد گرم شد از من

وز اول سوختم تا ماندم شادم که در آخر — دل آلوده در خونابه کباب گرم شد از من

بکار خون نشستن چون قامت تصویر حیرانم — نه راهی طی نمودم نه شتابی گرم شد از من

چو شمع خلوت فانوس تصویرم ز دیگر — نه روی دود دیدم نه بغاری گرم شد از من

بصد افسون چو بادار آتش خوش افکندم — که چون افسانه خشم نیم خوابی گرم شد از من

چو خاری ام ولی روشن بود صبح امید از من — سیه روزم اگر آما جهانی را امید از من

نظام هر گریه بمقدارم با طبع نمو جوجم — که قفل بستگیهای جهان دارد کلید از من

ز رگ بیر چون نوحات برتن زادم نگشت آمد — برآمد استخوان ریزه چون موی سفید از من

رقیبا من نمیگویم گل و باغ بهار از من — بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

نمیدانم ز رشک گریه مطلب چیست تا صبح — دل از من دیده از آستان تا زمین گنار

برادرانه بیا قسمتی کنیم ز بیب — جهان و هر چه در و هست از تو یار از من

بردار داد گر شاهد حسنت نظر ز من — چون عکس در آینه نماند اثر ز من

محو اطراف شی

یکبیت از تفسیر گردد ساده چون نمد — بجا نگذاشت آخر نقش پایان اثر از من

خیابان شد بیر خس از دویدن گل تازه و داغ من — گهی بود ز دود آتش گلشن دماغ من

چو مرکز از خط پرکار زنگ هم آغوش — گمند و صد تم ز جا بر جانب مانده دور ز من

بجا نگذاشت تاراج فراق و بستان از من — بقدر آنکه گیرد ناوک جور نشان از من

نه همین میرد آن نو گل خندان از من — میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من امیر من والف محبت و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

بتکلم تبسم خموشی بکا — میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

قمری ریخته بالم به نیا که روم — تا نگیرد کسی سرو خرامان از من

نیست بیهوده من از زهر که خالم بر سر — ز غم آلوده نبود دامن عصیان از من

ای مصور قلم از صورت او باز بگیر — نو بکش صورت او تا بکشید آن از من

باز برگشته چو طالع سر مژگان از من — سنبل زلف تو برخود شده پیچان از من

از نگه زنت بسیلی که بر سر روزی بیا از من — همان دارد غبار خاطر آن نازنین از من

بدست برق بی زنهار دادم حاصل خود را — که یکبار بنت نبرد خوشه چین از من

برآرد گرد دشمن دوران اگر داین چنین از من — باندک روزگار ای آسمان گرد زمین از من

برنگ لاله میروید ز تن بوسته داغ من — نمیگیرد ز نور شمع دیگر روشن چراغ من

خیابان خواهم نمود شاد ز انجمن گلشن — که گل گل میشکفد رخسار و باغ دماغ من

خیالش را مثال عکس دارم در دل سوزان — از آن روشن ز آینه پیدا شد ز شکست داغ من

درین صحرا بود هر لاله چون خیمه سوخته — ز نیش خویشتن شیده بیا هر گل ز نیش خون داغ من

ترا از زندگی بهره بر ز میدارم از غفلت — نگاهم بی تو چشم خفته می سوزد چراغ من

چنان نیم از

چنان نشد به خشم از دیدن گل تازه دماغ من
که بی تو دود زد دود آتش گلشن باغ من

چمن بی بهار بی رحم گشته گویا نکهت داغ
که غیر بوی می ریزد گل آتش از چراغ من

بجز مخموری از می نشد از وصلش نیایم
بیاد نرگس مکی اهم چشم میکند ایاغ من

هنوز از آتش دیر آمدن گرم است داغ من
بیان زود بی چراغ خواهش چشم و چراغ من

بهار گلشن حسن تو رنگین و نخت داغم را
تو تا رفتی طراوت رفت از گلهای باغ من

نگر برخورده گرمی دیده از نخل گل رویت
که آتش بجز شکوفه می سوزد چراغ من

ز بس عمری که گشتم شمع بزمم آنقدر بنشین
گرارای بگیرد شعلهای بردی داغ من

بهار لاله های داغ عاشق دیده دارد
تماشای چراغانی بکن چشم و چراغ من

بجامم عکس رخسار که چون خورشید افتاده
که می نالد بخون چون ماه نو هر دم ایاغ من

بسوز دل هر انگشت را نظر افتد بداغ من
کند نور محبت بلبلان گل از چراغ من

تو گل بیت را نام گرفتن تنگ میباشد
نوم آب از خجالت نرگس گرد ایاغ من

نه تنها چون خون زند باده آب در ایاغ من
چو شمع مجلس تصویر می سوزد چراغ من

سبک روز نزد آب بلبل و پروانه در بزم
ز عشق آن گل رخسار میسوزد چراغ من

بیاد نرگس مستی خیابان از خوابش [illegible]
که هر نقش قدم خسپت به راه سراغ من

گل عیش مرا افسرده بیاد سبزه خطش
ندارد الفتی غیر از بهار تازه باغ من

چراغ آینه عشق مرا از چهره افکندی
شگفتی رو از من از چه رو ای چشم و چراغ من

بجای شمع بی تو جشن بیا رو تو داغ من
کجا بودی چرا دیر آمدی ای چشم و چراغ من

ندارد دودمان عشق چون من مجلس افروزی
سیه بختی کند پروانه از دود چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگی تنگ بود دشب
که یکجا جمع شد چون بر لبان غنچه داغ من

مدام از آتش خود شعله افروز است داغ من
برنگ شعله خورشید میسوزد چراغ من

هوای در سر از سودای مشکین طره دارم
که موج بوی سنبل میشود مو دماغ من

آهم ز دل کدورت صد ساله را زدود
این خانه شد سفید ز دود چراغ من

بیرون تو از من نتوان یافت نفس پاک
چون آینه و عکس بود ما صدق من

غیر چون سنگ نشسته سر راهت جا دارد
این نخل دیگر چه بخواهد ز جان پاک من

خود غنیم مردمان از دیدنم اندوهگین
از غبار خاطر خلق است گویی خاک من

بود تا بود دم وبال جان من فهمیده
گشت برق خرمن من شعله ادراک من

تند خو در جان از بسکه یابند تنگ من
سبک شد پهلوی تیر از آتش خود سنگ من

کف طی وادی غمت جان خواهی نمود
راه را می بیند و می بندد فرسنگ من

شیشه دشمن اگر آید بچنگ سنگ من
از خجالت مو بپایی میچکد از رنگ من

باید و تنگ جان از بسکه هستم سینه صاف
آه من آینه آید برون از تنگ من

هرگز آن گلگون قبا بند کمر در جنگ من
ناله بلبل برآید از شکست رنگ من

طرح بزم ناله میریزد صفیر ناله ام
از رگ تار است گویا رشته آهنگ من

سرنزد در تشنگی سامان آب از سنگ من
شعله جواله گردد در فلاخن سنگ من

سرنگون چون پر طاوس هر موج هوا
بسکه از رخ میبرد هر دم نیرنگی رنگ من

سنبلم را گرده مشکین [illegible] گران
دامن صحرا زمین دور است از فرسنگ من

خامش از آه گرمم چون سپند افغان کند
سر بسر بگریزد چو دود از شعله آهنگ من

خاک ره خاکسار بهاست [illegible] رنگ من
نیست [illegible] افتادگی در سنگ من

گر قدر از جوشش خون نوق برآیم
میطپد دایم برنگ نبض اگر در سنگ من

خویش را در پله غم بارها سنجیده ام
نیست در میزان عشقش هیچکس همسنگ من

ابرویم در جهان از ناوک مژگان تو است / گر بر دامم کسی در رزم باشد تنگ من
منشر بم شست از رخ حنا نقش دو رنگ / تا نماید قصد هر کس کند آهنگ من
چون نگاه قهر و لطف گلرخان دایم بر آب / آب یک جنبش نزند صلح و جنگ من
نور تاک افتاده از آتش آن شرر رنگی / شبنوان افروخت شمع از شعله آهنگ من
دیده ما از تو به سستی شکسته رنگ من / شیشه سرستانه تر بود بجنگ سنگ من
بس که از ضعف بدن تا پیر بنیان حالی / همچو آیینه گردد در نظر تمثال من

(blank)

میروم زین شهر اما بس که رویم در قفا / میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من
تر نشد کام امیدم بس که آب از سر گذشت / تشنه ماند دل بلا همچو گوهر جام مالامال من
بس که دارد گرد کلفت چهره احوال من / روی میمالد بخاک آیینه از تمثال من
یک سر بر نجم در پیچ و تاب عشق بنت / سر نبود آیینه صاحب جوهر از تمثال من
از جنون آن دفتری که در دنیا هر قدم / جاده مینا فتاد چون زنجیر در دنبال من
آن خیالی کز تاب جیب دامن قد کند ز نقش خیال / از گره گردد رساتر رشته آمال من
میکنم انکار عصیان زانکه از جوش گناه / نیست خالی جای من در نامه اعمال من

(blank)

سر توقف انقطاع بود اتصال من / از خود گسستن است کمند غزال من

(blank)

اشتیاقی که بدیدار تو دارد دل من / دل من داند و من دانم و داند دل من
همچو آن قفل که از حرف کلیدش نگشاید / دایم از حرف شناسان نگشاید دل من

ز کبر چشم تو آن شوخ که امشب نیز رو است / از کدورت سرمه‌ای آخورد از دل من

(blank)

همچو تصویر از تهی دستی است خالی جام من / نیست جز پیراهن موجود بر اندام من
بس که از شوق طپیدم با قد همچون کمان / استخوان شد بند بند طلاح بر اندام من
بس که در سودا ز او از خود تهی گردیده‌ام / بر زبانها چون نگین خالی است جا نام من
شد یا بهر آن بت خود کام حاصل کام من / شد بیرون بخنده آخر آرزوی خام من
خیر سیه روی نباشد حاصل ایام من / نامه اعمال روز رفته باشد نام من

(blank)

دل میبرد ز قند مکرر کلام من / نی میکند نباخن شکر کلام من
اندیشه آتش زنا حرف با چو ج [illegible] / باشد متین چه سد سکندر کلام من
در قطع ره ز جاده بود خضر بی‌نیاز / از راستی غنی است ز مسطر کلام من

(blank)

نمی سوزد دل که بر من مگر اشک علاج من / بجویم عالمی [illegible] آسیاری [illegible] من
شکاری دیگری میکرد و من از رنگ میپرم / خدنگ او ز بر از دو بود [illegible] میکندم من

(blank)

عاشق سلسله زلف گره گیر من / روزگاری است که دیوانه زنجیر من
نکنم خشم بهر عکس سنگ سیر سیاه / محو یک عکس چو آیینه تصویر من

(blank)

جاری از بالای دل شد حکم آتش چنین / بحر و زیر نگین دارد حباب خاتم من
هر که بود و هر چه بود از آدم و عالم / با خرابی خشم او شد با خرابی خشم من

همچو حباب پرتوی خورشید تابان در هلال — هست خالی جای نور چشم من در چشم من

رشتهٔ انجم بعینه سبحهٔ یکدانه است — بسکه بی او گرد غبار آلود آب چشم من

زبس هر دم بیکی کرده جا در دیر پیکان من — همای بر نیفشاند اوانی نشت از استخوان من

زبس در پرده زد آتش بجانم شعله‌روی — چو شمع خلوت فانوس سوزد استخوان من

جهان بیرون رود از قید هستی تیغ جان من — که بریاد نفس شد رشته جسم ناتوان من

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

زبس بگداخت پیکانش بجسم ناتوان من — نبیند آنکه داخل کرده ماند استخوان من

ندارد حرف قاصد در دلی تا من نمیخواهم — که یکسره نشنود درد دل من از زبان من

ز نور عشق از بسکه روشن مغز جان من — همای از شمع سر از موی بسازد استخوان من

ز فیض سعادت کرده جا در طینت پاکم — هما بر بسته باز و هم آشیان از استخوان من

زسوز آتش هجران او شب‌های تار من — زمین شد آسمان از دیدهٔ اختر شماری من

طپیدن بسکه عادت کرد جسم ناتوان من — بسر زیر سر دق هما رم مور دار استخوان من

زده و ربن شدیدم شد جدا از آشیان که مینالید — همانند در میان از استخوان نالکی زمن

جهان لبریز شد از زهر چشم ناتوان من — که مانند بزرگ سر برود سبز استخوان من

ز ضعف گشته نامرئی تن ناتوان من — بخیده است موی سخن بر زبان من

بسته است لاغری ره صیاد را امید — گردیده کم وجود من پاسبان من

دارد خط عارض از رخنهٔ نظر — شد چشم بسته ام زهجران دیده‌بان من

نه صرف رنگ جامم و در بار ناله تخت — این سرو سبز گشته ز آب روان من

وارد شکسته بختی و نیاز بس مرا — نتوان درست کرد سخن از زبان من

افتاده است کار بزلف دراز او — کوته نمی‌شود سخن داستان من

بیکاریم ز بیکسی و ضعف شد نصیب — از روز خویش مانده معطل کمان من

از دل گرفت است تن ناتوان من — گردیده سایهٔ مژه‌ام سایبان من

نقش خط غبار کند بعد از من همای — افتد بدست شکسته از قلم استخوان من

خاموش اگرچه هستم از سوز دل چو شمع — نشنیده هیچکس سخنی از زبان من

زخمی که یار بر دل اغیار میزند — چون قطره زان آید از همه بر استخوان من

وز بس گداخت است تن ناتوان من — برگشته است آتش من از استخوان من

گردیده شین بود سخن من عجب مدان — چون شمع آب می‌خورد از دل زبان من

واله نیم ز قمری و بلبل بسرو گل — در غنچهٔ دلست نهان گلستان من

با قامت خمیده مرا عشق از دوست — محتاج از تن شده تیر کمان من

فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی است — روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ترسم که آخر از ملک کوکب جدا شود — پر بیپر است بال هما استخوان من

از بسکه شکسته‌ام غربت شکند هما — نقش شکسته از قلم استخوان من

جانم از من برد و بگذرد خوبی جانان من — تو دار رنج ندارم بسی که دارد جان من

قطع بر بند تعلق کرده ام زین جا دانه — داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

صایب از بس نور سخن هر طرف انگیخت — با در زند دیوان محشر میده دیوان من

بحر خجز بر تبسکا حباب از موج زد
تا چه بیند از بزرگان این تن بیجان من

چون سر سنگ هر دو عالم از سر فغان گذشت
است دایم سود من از کیسه نقصان من

چون هوا با بو جودی خلق محتاج منند
میکند هر کس نفس دارد بکف دامان من

خوب ایام جوانی از یادم برده است
وقت پیری بها کار آمد از نسیان من

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من
نبود سپهر زمین گر از رسیدن من

مرا چو صبح بدست دعا که دارد و
که روشنست جهان از نفس کشیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شرر اینک
نهفته است در آغوش آرمیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رسیدن من

توان شنیدن از آواز حلقه در کس
اگر گران نبود گوش از شنیدن من

نشد نخل دعایم روشناس عالم بالا
تو گویی بید مجنون است آه سرنگون من

بکو نطع دگر جلاد عشق او بنیداز د
رسا تر باشد از طول امل نهانی خون من

نباید غیر پیکان خدنگت گوهر دیگر
کند تیغ تو چون غواص دریای خون من

همین نامست باقی از تن زار و حزین من
به هر جا بنشینم میشود نقش نگین من

ای گل تو بی علاقه بدنیا نه‌ای چو من
زین رو درین چمن تو همین و زندگی

از فیض بیخودی که تو با یاد او نه‌ای
صد حیف گر خود ره تن باندی چو من

در روز حشر سایه کوه گناه من
گردد ز آفتاب قیامت پناه من

گلی خبر تو ختن هرگز ز دید از گناه من
نمیدانم چه میخواهد فلک از دود آه من

نداده دامان پری در طرف حسن جا بروی
مصحف در نظر میآید از نار نگاه من

تمیزی نبود ز سوز عشق خبر دود بر سیاهی
برنگ شمع بر دار اگر از سر کلاه من

اشارت کرد با انگشت مژگان مردم چشمش
که با عیسی کند این گفتگو چشم نگاه من

اگر انگشت سیاهی نگردد عذر خواه من
بو زند چهره خورشید را گرد گناه من

نمیدانم که در خاطر که دارد در دهن دایم
که بوی سنبل فردوس میآید ز آه من

اگر فردا بایین سامان عصیان روی محشر آرم
ز آتش زور ابر یاد آورد بار گناه من

نقاب از گل کشی چو گردد گلرخ مژگان سیاهی
کف مژگان تو دامان گلچین نگاه من

چو دود افلاک در گردبادش ناله میپیچید
کند قامت چو در بالا دو بیهاد دود آه من

بهنگام خود آرایی رباب جلوه نازش
قبا میریزد نفاست [illegible] آرد کج کلاه من

در بیابان عدم بودم نبکران دل
شد بدیدار آن خط سبز و گشت خضر راه من

وا نشد از دل شکستن صد کار بسته من
چندین کلید گشت دندان قفل شکسته من

زتوبه کرسی من زیاده شد ثبات
دریا گرد یک نفس را علاوه من

سوی سفید با مدیح و سپیده من
خمیازه شباب [illegible] قد خمیده من

فرهاد در من هر یک روان کرده ام [illegible]
یکجوی شیر ز سنگ ز دود جوی خون ز دیده من

در حسن تو در عشق من داده ام یا بکمال
[illegible] رنگ [illegible] توازید بکر با خنده من

خامه‌ام قدر هنر نامهٔ فرهاد شکست | انگبین شده از خون جگر تیشهٔ من

ز جوش خط ز بس تنگ آمده شیشهٔ من | ز زور باده سنگ آمده آشیشهٔ من

ز خال روی جانان خط بر آمد | در آخر دام من شد دانهٔ من

نه هر تن بکشد دل ویرانهٔ من | هر بود سیلاب سبکبار ز ویرانهٔ من

کرد هستی نشست بکاشانهٔ من | چون کمان زور بود قفل در خانهٔ من

چون قلم نهانی نماید تیره بختیهای من | سرنوشت من بود بیدار تقصیرهای من

جاده همچون موی آتش دیده پیچد بخود | در جنون از گرمی رفتار زیر پای من

شعله در داغ جنونم از بیابان میشود | دشت وحشی نیز مد بر آتش بود آوای من

تا نگاهم دل تماشای سراپایش کنم | کاش چون آئینه بود چشم سراپای من

بسکه نور مهر او جا کرده در هر ذره‌ام | افتد نامی شود هر ذره از اجزای من

از دلم بی اختیار آید برون نام خدا | خود بخود گوهر برون می آید از دریای من

آب در دیده‌ام از دم بخشش ز بس ز اعضای من | پای تا سر یک گل رنگست سراپای من

بیقراری بسکه در هم کرد سراپای من | سایه چون درد شراب آمیخت در اعضای من

تا قدم محو تماشایت ندیدم خویش را | شد نهان در دیده‌ام چون شمع سراپای من

استخوانم بسکه می نالد ز شوق تیر او | شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من | سایه همچون دام می پیچد بسراپای من

بر رخ جا به زخمهای تشنهٔ اسلام‌ام | آه از آز سستی طالع بلوغ دیار من

دشمن از همواری من خون خورد تا نحوی | سیل از دشت تند نیست بر بیجانی

داغ حسرت جا نکرد در دل آزادگی | این خم برخواسته آواز صحرائی

کبر یار هستم بجا نگنجید یا سپهر | این جهان تنگ جای او بود یا جای

همچو باران رشته گر گوهر نمایان شود | عیبم از صافی نمایانست در سیمای

آتش عشقم تجلی طور دل سینای | وادی ایمن تن تا نور من موسای

گر نبود نقش نفی اثبات در اثبات نفی | موجب نقش دو عالم گشت اثباتی

داغ بر داشت بر اعضای من | چون گلستان است سراپای من

ز ضعف تن بجایی مانده آثار من | گلبن وار بود بس در سر کوی تو جای

ز آتش رشک تن جا بگذار افتاده بر روی | خورد چون شمع انگشت سر از رنگ حنای

بود در شکلیهای سر انگشت دیگر | بر زور باده میگردد چو باغ آشنای

مرا بو بسته زبان بند قبای در دل گره باند | که در پهلوی او جا دارد و جای نسبت من

ندارد جا صبا غیر از فنا نخلی نقابی | نبود جدا چون شمع از استخوان خود بجای

ز هر آتش افتد تیز لزل در زبانی | بر زور خون بس میگردد چو گرداب آسیای

ز ساز دگر کارم غیر از خداوندی | تا آب بحر میگردد چو گرداب آسیای

بود سرگشته کلفت دل کلفت فراغی | ز گرد خون تن چون آب در داستانی

کجا صید هوس گردد دل عشق آشنای | که میگردد ز نیروی آتش سنگ آسیای

گر شمع تجلی گشته روشن در حرم دل | که چون فانوس میگردد بگرد سرای

ناقوس دل تا دم از مهر او برست / دیگر به روشن است ز سرتا به پای من
بیرنگ نقطه سخن تو هم توان شنید / چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من
واسوخته‌ام از تو و شد ذوق ما زیاد / از سوختن دو داتش شد اشتهای من
چو عکس آینه من غیر یار خویش نیم / تمام یار فروشی است خودفروشی من
سیلاب بیجا آمده و دو ازین ویرانی من / ناتوانی کند امروز نگهبانی من
نیست در حرمی اندیشه‌ام از بیم چون / برق دادست ازین بی‌سروسامانی من
میده هر حیرت نثار من از حسن تو باد / رتبه گنج عیان است ز ویرانهٔ من
ز خار سنبر بر هر و نمیرسد آیت / زکامرانی خصم است کامرانی من

افسرده است بسکه خموشی گلوی من / افسرده است چون برگ گفتگوی من
طی شد هزار مطلب و حرفی نشد بلند / چون حباب بیم عقده است گفتگوی من
آید به بر زبانی سخن از تعلق خوی من / بجه نخود چو موی نفس در گلوی من
در عرض اشتیاق به جا بخود جست / ماند چو خامه گریه من گفتگوی من
تا نفس رشته گوهر و هوشان / از بسکه گریه گشته گره در گلوی من
تا سر کشیده‌ام به گریبان خامشی / از خود چو غنچه باده برارد صبوی من
دشمن خود را خجل کردن بزهر [illegible] / ورنه تواند فلک [illegible] بازوی من
بر حریر عافیت نتوان [illegible] / [illegible] بیگانه را پهلوی من
وحشت من در کمین جلوهٔ صیاد نیست / بسکه از بوی خون [illegible] رم آهوی من

خرامم از تو بود داغ دلربائی من / شکسته‌ام تو [illegible] مومیائی [illegible]

برگرد رخت دایره بستست خط [illegible] / تا پا نه نهد حسن تو از دایره بیرون
در قید تو ام یار که چون نور ز [illegible] / جان از تن من دام بدوشش آمده بیرون
دیوان بیا ز مصرع برجسته تو [illegible] / آن ترک سر بر نیر [illegible] موزون
حال بکشی [illegible] خواهد گذشت از خم شغید / گر ز خلوت انجمن آید با شغا بیرون

جای حیرت نیست چون سیاره گرد [illegible] / آن [illegible] اگر خط سیاه آرد بیرون
از دل حاتم خجل گردید خصم مهربان / آن زر خالص محک را روسیاه آرد برون
برابر [illegible] کم شده بود / عاقبت سر ز گریبان تو آورد بیرون

خط سر از خال لب [illegible] آرد برون / حسن گرا دام را از دانه می‌آرد برون
جنبیم [illegible] از زیر [illegible] / ناخن پا خار را از پا نمی‌آرد بیرون
هر کجا هم [illegible] / زین سبب آدم به [illegible] از بهشت آمد برون

از فروغ باده رخسار [illegible] / گر نه لیلی ز آتش [illegible] آمد برون
هر کجا پا [illegible] / خاک [illegible] آمد برون
از جگر هر خون که آید [illegible] / [illegible] آید برون
فکر رنگین جلوه دیگر کند [illegible] / خوش [illegible] لاله [illegible] آید برون
آن نگار [illegible] / آه از آن روزی که این تیغ از غلاف آید برون

چون ز ظرف باغ [illegible] سرو روان آید برون / گل ز [illegible] چو سنبل [illegible] آید برون

برزد از ون

ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار
چون شبیه صیدان از رو کمان آید برون

میکشد بیدمجنون از شکست خاره را
ناله هر کس چون بید از استخوان آید برون

بسکه سر تا پا ببین شد محو تماشای او
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

ساقی از میخانه عالم بیا آید برون
گوهر شهوار چون از آب میآید برون

از می گلگون کی بیند صفای عارضش
گوهر شهوار چون از آب میآید برون

گریه بار از دل بیتاب بیاید برون
سیل ما از چشمه سیماب بیاید برون

دشمن از غمخانه من شاد میآید برون
سیل روشن زین خراب آباد میآید برون

از نفیر افزون تو تکبیر حسرت میکشد
دود عنبر از خانه آباد میآید برون

حاصل جور پرستی غوطه در خون خوردن است
این صدا از تیشه فرهاد میآید برون

ناله مظلوم استقبال ظالم میکند
از کمان بیش از نشان فریاد میآید برون

غم ز محنت خانه من شاد میآید برون
سیل از ویرانه ام آباد میآید برون

تا گشاید عقده از زلف شکین غزال
خون ز چشم نافه ناشاد میآید برون

یک توان شد دهان تنگ او ریا فغان
زین تمنا بوسه بر در خواز میآید برون

میکند آوازه کبک کج تخت چندین ز راست
تیر کمان از عهده صد تیر میآید برون

نام شاهان از زر دور میماند تمام
از لب جام جم این آواز میآید برون

هست تا آیینه روشن در بن غربت سرا
از سر خاک سکندر نور میآید برون

خنده تا از غنچه مستور میآید برون
از نمکدان نبات نور میآید برون

بلبل از گلشن غمناک میآید برون
نوبهارم چون خزان از خاک میآید برون

گر بدین شوخی ز گلشن عزم صیادی کند
صید مانند گیاه از خاک میآید برون

انجمن ناگه ز آتش طور آشکار کند
یا عرق زان روی آتشناک میآید برون

بسکه دارم شکوه ها از جور خوبان بعد مرگ
لاله از خاکم گریبان چاک میآید برون

گر نگردد چیده باشد پای تا سر در
خط که از رخسار آن بیباک میآید برون

تا نخورد صیادان بی باک میآید برون
خون ز چشم حلقه فتراک میآید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد چرا
از زمین گندم گریبان چاک میآید برون

از ضعیفان منشود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خس و خاشاک میآید برون

پاک گند آلوده دل را صحبت آلوده گان
چون نگاه از چشم پرخون پاک میآید برون

ترک من گر بزم می گلرنگ میآید برون
همچو شمشیر از برای جنگ میآید برون

رسم خونریزی بیاد از تیغ او زبیده است
این حنا در دست او خونرنگ میآید برون

ای که میگویی ندارد آتش یاقوت دود
این جبر زان لب خط شبرنگ میآید

گر بنالم خون ز چشم سنگ میآید برون
گر بگریم خار و گل بیرنگ میآید برون

حرص اگر غالب بود در خلوت گزینی مشکل است
تشنه چون گردد زبان از کام میآید برون

از تماشای دهان دلبرم تا من
گر برون آید ز تنگی غنچه میآید برون

دل مجو زاندیشه روزی که گندم از زمین
سینه چاک از شوق روزخوار میآید برون

دل تهی زین جهان برکن که میگردد نهال
جای دیگر سبز چون از ریشه میآید برون

بر نیاید یاد آن لب از دل ما بشکند — نی شکستن کی نبات از نی نیاید برون
در گلستان دل ما کی گل بی داغ نیست — هر کجا بنشیند تخمی لاله میاید برون
سنی از تیم اگر بیگانه میاید برون — نیستی عیبی بکم کم از خانه میاید برون
گر نگاه او بیاید اتفاق دور نیست — سیفند هر که از میخانه میاید برون
در نیستان بی باده او کی بینوا دل — آفتاب امروز خوش مستانه میاید برون
نفس را بگذار با از حد خود بیرون نهد — بینوید کم طفل چون از خانه میاید برون
گلستانی را که از شمع شیخ افروزد چراغ — زان گلستان بلبلش پروانه میاید برون
آنقدر تو تم از ضعف بمانده ست حکیم — که توانم شدن از خاطر دلدار برون
بر دار دل ز عمر چو سال تو شصت شد — کز روز شصت تیر رود از کمان برون
کی توانم که ز کوی تو نهم پا بیرون — نیست ممکن که رود موج ز دریا بیرون

ز فکر خود رفتی بکنج بهر خدا بیرون — ز گرد خود رفتی یکقدم چون شنا ابیرون
اگر افتد بکنج جام خم سرمه دار او — ی آید ز گلوی شیشه می بصد ابیرون
شو فارغ ز کرد دیدن که روزی ای کز قدم — همین آواز سیاید ز سنگ آسیا بیرون

بخیر جانش که خط عنبرین نام آورد بیرون — گدا این دانه را دیدی ز خود دم آورد بیرون

ز رنگ خنده ز هر جنبه خوبان کم بنیک دل — که تواند بشکر تلخی ز با دام آورد بیرون

همواری توان بنگین دلان از مهر بان — که موم از جبر شنی یا زنگین نام آورد بیرون
در دلی نیست که فریاد و قد نمودن — با خراب شرح مندل آید بیرون
بیکه در راه وصال تو قدم فرسودم — گر رود خار به پایم ز سر آید بیرون

بعد از این از عوض اشک دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غش آید به دل بردن و در سینه با — درد از خانه مفلس خجل آید بیرون
اشک خونین نه ز هر آب گل آید بیرون — این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته — که دیوان قیامت خجل آید بیرون
نیست چرخ بجان تحقی خود مینازد — چه تماشاست که آن سنگ ز لال آید بیرون
آنقدر ما زده است بوجودم جمعیت — که اگر پایم ازین کنج عدم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازه هستی گرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون
عالمی زنده شد از خنده جان پرور او — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
حرص دایم چو سگ از ره هوس در — صبر شیشه که ازین کم آید بیرون

نبرد غربت غربت وطن از یاد عزیز — آب از کوه پر سبز نیاید بیرون
چاک در سینه گردون نتواند انداخت — ناله گر ز دل صد چاک نیاید بیرون
عالم از حسن خدادادی نگارستان نشست — زین چمن سبزه بیگانه نیاید بیرون

کسی کو پی نهد از حد خود قدمی بیرون — کبوتر نیست که میاید از حرم بیرون
اثر گداز که صد دور رفت و میاید — هنوز از دهن جام نام جم بیرون

زلال طول

ز حال طول امل حرص را نگرد و کم / ز زر دهان نبرد گنج پیچ و خم برون

دلیل راه حقیقت ملک عدم همین کافیست / که طفل گریه کنان آید از عدم برون

سخن شناس بحرف آورد سخنور را / به پای خود گهر آید ز بحر کم برون

شگفت اگرچه دو کامست بی منفعت نیست / که ناله و حرکت آید از قلم برون

ز آسمان کهن سال جز غم چو ندید کسی / نیاید هیچ سبو کهنه گشته نم برون

سینه ز شمار ای عاقل رصد چو دیدم برون / که زیر و خون خود صیدی که آید از حرم برون

نیست شتاب زلف بردن لاله رو یارا / کجا از سوی آتش دیده آید پیچ و خم برون

منو غافل ز راه عجز با هر کس طرف با شین / که باشد فتح از آن جانب که آید این علم برون

اگر نورت نشیند در سمای کشور هستی / تهی آید کسی از ظلمت آباد عدم برون

ز زلفت آشیانی بسته مرغ دل مکن دورش / حرامست آنکه صیدی را کند کس از حرم برون

چو مست ناز از میخانه آید آن صنم برون / خروش کفر و ایمان آید از دیر و حرم برون

دو عالم را چون غلطاند از یک تیر مژگانش / کند ترک نگاه او اگر دست ستم برون

مجو شب بیخ خبر در لباس خیر نماید / هیولا کی بدون صورت آید از عدم برون

بود سرگشته چون پرکار در دور جهان خود / گذارد هر که از اندازه خود یک قدم برون

نگاه وحشی دلی را آورد از دست غم برون / کی آهو را ز صحرا میتواند برد رم برون

زهی سهل نجات دل ز زلف او نیایم / نمیآید سر مرزین کوچه پیچ و خم برون

بگفتار آن دهن چون غنچه بر خود تا نپیچد / نیارد هیچ موجودی سر از کار عدم برون

ز بس با گوشه گیری کرده ام عادت ز نکار / لذرم چون کمان از خانه خود گر قدم برون

مجو از زاهدان ظاهر آرا فیض باطن را / نیاید تر از آن خم به تصویر برون

منه ای طفل اشک از خانه چشم قدم بیرون / که هر دم زاده ها از خانه نیاید کم برون

ز قحط جود با خرق عادت چون ید بیضا شد / ز خست دست آرد گر کسی درم برون

نگاهش تا ز مژگان میرسد گردد شب خنجر / بدین تمکین نیاید هیچ لیلی از خیم برون

نگنجد در زبان و فهم دل بیان حسن و عشق او / که این حرفیست از اندازه لوح و قلم برون

برنگ شعله شمع که از فانوس می آید / نمیگنجد میان جان و از جان نیست نیز برون

سخن گر خامه حرف آفرین را میکند گویا / به پای خود نیاید هیچ شعر از [illegible] برون

نگردد مرد کامل تا نیاید از وطن بیرون / نفس کی حرف گردد تا نیاید از لب برون

چو بلبل تا نشوند اهل جهان از دل ناخواند / سخن چون رنگ گل باز حریم خویشتن برون

چو نوری کز سواد مردمک روشن برون آید / ز زین طلعت سر [illegible] بیاید از بدن بیرون

نگردد نرم از غزل عمل هرگز دل عادل / همان سختی دندانی که آید از دهن برون

نمیآید بچشم از نازکی مانند بوی گل / گر آید از لباس نور تن [illegible] پیرهن برون

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن برون / گل از دنبالش آید چون زلیخا گل پیرهن

اثر از خط سبز آید از نگین برون / چو زهر بود که آید از زین نگین برون

نشسته نقشی که بجای انجان درین ایام / که نام [illegible] نیاید از نگین برون

بهر جا [illegible] تنگ جا درین محضر / اگر ز روی تو آید خطا این چنین برون

بود [illegible] جرس در طلب [illegible] / در قافله برسته ام از قافله برون

ستم بر دور گردش چون حلقه مانده ... که دست اندرون نه پای بلمو برون

نیم غافل که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون ... از این شادم که می‌آرد مرا از زندگی بیرون

کند همصحبت بد در نظرها خوار نیکان را ... پر طاوس را بار از زینت کند بیرون

ز پیری بیکسی شد ز ظلم دست خون ظالم ... نمیدان تیغ را آرد کز از زندگی بیرون

تواضع بیشتر آید ز ترتبه ارباب دولت را ... ز غلطانی نیاید گوهر از زندگی بیرون

نبود زیاله کمر بسته حسن با جام ... ز خط فروغ رخ یار نبود افزون

ز گفتگوی خویش ندارد خبر دل این ... از آن هستیم از سخن خویش بر دل این

در میان آینه و یوسف نخود دارد غیرتی این ... گر تفاوت بنگری مانند زنگ تا بر این

عنبر بو دارند با گیسو خنبه جا منش ... ما مسلمان شانه کافر سرشته ترسا بر این

می‌نمود چون روی ماه مصر از سنبلی کبود ... گر ز برگ گل کند آن نازپرور بر این

بدکمالان را فسازد جامه رنگین عزیز ... رشته بد قدر است اگر پوشند ز گوهر بر این

دل گران از زمین کوی مبروم ای نازنین ... بر نخیزد سایه‌ام هر جا که افتد بر زمین

خاتم جم اهل معنی را بود مهر سکوت ... عالمی دارد دل خاموش در زیر نگین

تنگ گیری تنگ میدارد نه بر خود کار را ... در قفس صیاد دارد خویشتن را از عمر تنگی

میبرد صبر و دل و دین و قرار از عشقبازان هوس ... چشم و ابرو و لب و دهان موی میان ساق سرین

اعتبار است فطرت یک دو روز نیست ... گرد آخر نقش در رکه بند بالا نشین

چون ز خود گشتی تهی غم نیست از آلودگی ... از سیاهی زود شد آید برون نقش نگین

همچو انگشتر خورد از دست مردم گوشمال ... هر که دارد چشم‌ها بر دست کسان همچون نگین

از ز قبهای دو مان نیست ما را بهره ... چشم بر پوشیم با بزم است گردی ز اینجا

کلاه دلی کافسرده به بخیه سعفت میدارند ... چو منتها است پر جان بدر دوار خخال تا این

ز عکس قامت زلف و دهان این بت چینی ... دل شد الف لام میم نقش نگین

خال یا تخم امید عاشق سنبل است این ... زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این

فتنه یا رو ز قیامت در رکاب سرو او ... یا رب حسن بلند اقبال یا بالاست این

ز نقش سبوره دلها با او رده است گرد ... یا بهار بیخزان یا عنبرسار است این

گاه دل بندم بکاکل گاه آویزم بزلف ... هر زمان بندم نقشباخی آشیان نبود ز اینی

که دل توان برد از این زلف گره‌گشته اینجا ... زنجیر نورق بسته آبی دار که بند است اینجا

ز نشئه دل خالی گردد می ز نو غمت ... بر سنگ حباب تهی زنی که ز هر سنگ است اینجا

سبزه خطش سر زد غبرین بهار است اینجا ... یا مصحف روشن خطی از غبار است اینجا

خرامان شد که رنگین جلوه‌های سرو نازست اینجا ... فشاندم داغهای دل که گلهای بهار است اینجا

بچون غلطیده دیدم عاشق خود را که نیم بسمل است اینجا ... نصیب دوستان گردد که بر عمر دراز است اینجا

انجم بهار که بهرام

از هر که هر چه بند گوید رساوه لوحی — آینه کار خود را با خلق کرد یکرو

بیزاران عشق بحثند بالای جفت ابرو — هم گشته از کرانه تا هر این ترازو

زین بر جمالت شاطه نخواهد — در گلستان حسنت خوبی بگلشن خود رو

عجب دارم که با خود رام کردم — اگر او من نشوم با من نشوم او

بلاهای سیه را میشناسم — همین زلف و خال و چشم و ابرو

جو آینه … دیدن … نیم — … نستیم بکابات نکردو

صد زبان چون شانه میخواهم بشرح زلف او — تا کنم روشن سواد قصه او مو بمو

میبرد مشک ختن را از زلف چین بچین — میرساند نکهتش سنبل بگیسو بگو

میرود از فرق تو خون دل از دو ابرو — دجله بر دجله بیم بم خنجه بخنجه برو

زبو شدن رنگ سرخ گردیدن لب برخو — که هر کس دید پندارد که گل گرده است نعتالو

در آغوش کسی تو آن نگار خوش کرد دلبر — در آن نازک آن موی که باشد الکتین باد او

لاله رنگ از خون دل شد نرگس بیمار او — مینشود نرگس ببر رنگی که باشد آب او

تا شکند در گلستانه تو سر نو دو — تحقیق رنگ کرده دل را بدست او

چون شیشه نبات بود شعر خسیس — شاد است خاطر همه کس از سخن او

ریاض حسن را سرو ازیست قد خوشی گرد او — بود باد ام سنبلین جبین خشم کبود او

شد خط مشکبار عیان از عذار او — جوهر نمانده آینه بی غبار او

نگردد بی صفا از خط لب گوهر نثار او — کجا می شود سیاهی از عقیق آبدار او

نگه کس را سپهر بیند و اغلاط و گفتار او — در گوش بنا ز گنبد و ستار او

ندر و ستارش سه پیم دارم یکبار از دو دو بنا — هر کجا گردد دو چارم میکشم در کار او

هر نظر بازی ز روی نسخه دارد جدا — بنگرد در زبکی هر زبان رخسار او

بر نمیدارد سر از بالین حسرت تا بحشر — هر کرا افتد نظر بر رجار او

چشم بد دور ز مژگان شکست بناد — که بخون دو جهان سرخ شده نشتر او

از لطافت بسکه نور آلود تخمیر او — پرتو فانوس مانند گرده تصویر او

ناوک مژگان از زخم را مانوس کی — کی بجان از سنگ سرمه دارد تیر او

عقده طالع بهر صحرا که زدم از جنون — رشته گوهر شود تار رم نخجیر او

شعله تو تم زیر دارد که زیر دل رنگ برق — شعله خواند گردد حلقه زنجیر او

گر دو کار روغن گل خون از رم گشتگان — مینشود روشن چراغ از شعله خنجر او

خانه عاشق خراب از موج سیل دو چشم — میتوان کرد از غبار خاری تعمیر او

آب و رنگش را بکجا نیست از توجی وار — تا غذای آینه را تصویر او

عمر دانی اجل شهباز او — روز و شب بال و پر پرواز او

در زبان او نیاید اسم من روز وصال — ما من در وصل حکم حرزه دارد کش او

نیست در آئینه زتاب نیغ کلاه کج او — هم بکر آئینه سازند از دل چون سنگ او

در نخوند آلوده اهل دود از تبغ و کفن — پاک بازند آنها با قیمت علم و ننگ او

دیدیم صفحه صفحه گلهای باغ را — گلشاخ گل بهار ندارد و رنگ او

نازک نهال من که نخوانم با وصال — قامت کشیدن است گران تر نهال او

میرود هر کس ز خود بیرون با استقبال او — سایه چون نقش قدم ماند از دنبال او

بسکه سر و قامت او دلبند افتاده است — بر ندارد دل بر نقش از نشان او

ظاهر از شام غریبان است احوال دلش — حال دل بید از زلف پریشان حال او

نقش بر آب است او چون بکشایان محضر است — بسکه گردیده است خون شرکان پامال او

باده ذوق ترا از جام وحدت هر که خورد — چون دو نقش باد و عالم آمد از دنبال او

خجنم ترک خط بر نیفته زلف سنبل چهره گل — می نبود در رنگ بهار آئینه تمثال او

زهر جان زندگانی می نبود در کام او — نیست فرقی در میان توبه و دشنام او

بر گرفتاران ره اندیشه پرواز است — بسکه از دیده است خم حلقهای دام او

قاصد از آن زان پیغام زبانی می نبود — نامه سربسته از شیرینی پیغام او

نمیتوان زآغاز مسک فهم کرد انجام او — غلمس ماهی دام خسانت بر انداز آم او

بیخانه که ذوق تو باشد مدام او — دایم برو زباده کند دور جام او

چون خط عنبر فشان بیچ و خم تار نگاه — بوی بود است از رخساره گلفام او

دو وار و درد و داغ غریزان زخم است — ای بلبلی که عمر و دراز است نام او

بشکند از طوق قمری حلقه تمام سرو ناز — از صنوبر قامتان هر جا برند نام او

دلهای اسیران شده فرش حرم او — از رشک سهی آن نخوت که نخوردم قدم او

هر کس سرابه بزم تو در آن بوفا نخورد — دایم چو تیغ سرزده زنجیم زخم او

بداغ مهر خشک ز نمک تکلم او — بشنیر ریچ شکر رمکند تبسم او

همیشه نور بسر دارم از تبسم او — کبابم از نمک تر کی تکلم او

او تجر ازش چو سیل باهمه ویرانی او — بهر چه زیاند خراب است بکولانی او

می آید از نو غنچها به سرسرو روان او — گر جلوه نبود بهرامی ز تاب میان او

تکالم می نبود جبین که از نش مدعی گو — چو آن لالی که می سازد کسی چرخ و از زبان او

بجواب ایند کاندی تم خورد حرف نیست — سر بمهر شرم باشد غنچه جوان او

آشین از شاخ گل واوند دایم فرود نیست — غنچه ها از شرم نمک خنده نهان او

رام هر کس و خشنی جنبش نگردد پای گستاخ — جا نیست انس ندارد خانه مژگان او

بر آید آفتاب از جبین زلف عنبر بیان او — بود صبح قیامت خانه زاد آستین او

بهر گلشن که چون باد صبا خرام او گردد — بجای گل و خیزد نکهت گل از زمین او

عاشق درد...

حالت درد دل ما را نشنید اندکسی
گر ز جانا صد ستم داریم یاد ایم او

کجا از سرمه دارد سنگ گرد چشم سیاه او
سواد سرمه تا شد عنبر موج نگاه او

ز طفل کوچه گردی کی توان قطع نظر کرد
که نقش پا بگردش همچو چشم آید براه او

سواد اعظم میخانه خوش آباد دارد
که میداند ز خود رفتن بود یک کوچه راه او

غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد
بهار گرد برخیزد بری از جلوه گاه او

نمی‌آید برون از خانه چشم سیاه او
رم آهوی تصور بست بیداری نگاه او

در ره امید مقصد نبود دامن گیر شد
یاد نومیدی که با پا بند دارد راه او

زین آن تند خو بگذشت و افتادیم با او
بر رویم زد جهان دستی که رنگم تند خال او

دل زارم بت تند خو بدمست ار است
که از شوخی بموج آید چو رنگ حال او

شعله زیبا با دیر گلشند باید در روی او
گل سراپا گشت آتش از خیال خوی او

باغبان صبح بوی بیخت رنگ باغ حسن
فتنه چون بو شد نهان در نرگس جادوی او

همچنان کز بر تو خورشید با روز رنگ گل
چهره بسیار ذکر گل مه از فروغ روی او

از نگاه گرم گردد آفتاب روی او
از فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت
سرو در رفتن خرام خانه دجوی او

منبر زند چون گل دو عالم موج از غوغای امید
تا کجا نخجیر چو باشد خم ابروی او

در بیابان جام عرق گردیده است
نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او

ارزگو در شرم با آن خبر گردد هلال
بگذرد گر آفتاب نخوت چشم از کوی او

مشک و زلف غزالان اشک حسرت بود
ز نسیم صبح چون آشفته گردد موی او

کرده ام عمری تلاش منصب پروانگی
تا مگر یکبار گردم گرد شمع روی او

دارد دو نشین جهت یک آینه روی
نگشوده چشم اگر نکند جستجوی او

مگر بخلوت دل جلوه گر نبود ورنه
کجاست آینه را تاب خود نمائی او

وزان رخسار گلگون که بنور نگاه
نمیدانم چرا هر کس نی نوزد نقاب تو

شد رعشه بحر پر روبال طلب تو
بگو شد افسرده زنگ آفتاب تو

در فکر بفشان ناشن که هر موی خمیده است
از غیب بولیت برای طلب تو

تا شرم کمین زین لبت بر جهان خوش
یارب نیاید در روی محبت نقاب تو

بد خو جهان مباش که چون خط برآورد
برگردد از فلک و دلها برآب تو

تجدید انکه ز نکهت آید اگر ز بیقرار
که گرفته در دلم جا چه قدر محبت تو

تا من ز دستگیری افتادگان برآر
هر که گلشن و دانست افتاد بدست تو

نیست در درد جهان زنگ پامال منت
خواست گرده دامن شب اندابر درد تو

دیگر ز اب باخانه دست و گریبان خفته
عالمی را توختی از زنگ داد از دست تو

زبسکه درد دل من محبت ابنرا
بطرز نگاه ادای نخود نگاه تو

زخمهای سینه ام ز بسکه دارد بهم
راه بیرون شد ندارد ناوک بیداد تو

بدست افتاده ذوق زانوی گاه
دیگر که آمده است ندانم بیاد تو

می‌برد از کوه راه و میستوان بر دل / گرد ره خورشید از روی غبار آلود تو
خط مشکین زینت کرد عارض گلنار تو / هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو
ای حرام آبحیوان کرده رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
سروی سرکم که بال قمریان زنگلند / سخت می‌بیچد بخود از غیرت رفتار تو
بچهٔ شاهین شمارد نقش بال چون زند / کبک از رشک سبز و بالم کرد از رفتار تو
خط زخال و خبث از مژگان بود / آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
خوش بود تیغ سبز داری روی / خنده‌ام با بر چیزی که میکرد رخسار تو
شد باعث غفلت آگاهی / برده از سبب خواب حتم در سایهٔ دیوار تو
از سویدای دل مای فلک غافل / بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو
گر تو چون آئینه باشی خالی از خلق جهان / مینمود صورت پذیر از هر چه باشد کار تو
ای دل برید مست من نیسان تر از / تا چند من باتب من بلکه طعم درکار تو

ز خط اینکه دمید از لب جانی پرور تو / که بدل بردن ما لب کم فتنه‌گر تو
راه چون خانهٔ در بسته در و نتوان یافت / گرچه چون آئینه باز است بعالم در تو
تا بدامان قیامت گل از آن سبز شود / هر کسی که بنشیند بزیر سر تو
بی‌جگر بسکه مرا لعل تر بود ترا / شهر از ماه بخورد آن که شود ساغر تو
برده شرم از آن چهرهٔ نو خط بر دار / چون زره زیر قبا جلد بود جوهر تو

گوشه‌نشین نتوان یافت بجز خبر تو / هر قطره محیط است که دارد گهر تو
دور ز نه که تا کی نکوه ز دور دور / آن که میکند مرا هجر تو در حضور تو

عقده ابروت از اسرار بود خونریزتر / باج از غیرت گرد تیغه شمشیر تو
ای گلاب خوش نگاهی زرد رخ ز تو / تا که چشم غزالان سر خبر از تو
میکند شب گردی خورشید رخساران نگاه / از حریر صبح انداز قد با انداز تو
هر کسی چون شمع سوخته دانع باز تو / بالیده جا به جا بخود در گذار تو
هر چه بخشد عالم ما ساز میکرد ز تو / غیر عبرت هر چه گیری بار میکرد ز تو
گرم چراغ تابانند نیم تنهایی / شبنم چو مردمک دیده روشن از تو
نه ز شکوه بسته‌ام لب که زعتاب ترسم / هر چه دلم که گویم که بی‌حجاب از تو
دلم که در اثنیت عمر طمع از عتاب ز تو / تو بگو چه عذر گویم چو کند نقاب از تو
بیا با مهربانان راز سر شاخ گلی ز تو / خدا است و باز و گردم آن از یاد بی از تو
بدل نقش نیست با صد ساده گردان / که خبر جان همین است انام زمانی از تو
قدم بر دیده نه تا سبز سازم رنگ گلگون / ز داغ سیلم سر نو داند باز از تو
به سپیده دان نفسی کی بود با نگاه از تو / به قدر عشق مبتدا به قدر حسن آه از تو

سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد / در چمن تا جلوه‌گر شد قامت رعنای تو

نیست جای دیگر موی تو از سودای تو / بینش یکدیگر نظر باز اندر سراپای تو

بسکه در یکجا ز شوخیها نمیگیرد قرار / ساده باشد وادی امکان ز نقش پای تو

حیرت روی تو تابت میکند سیار را / چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

ای بهار از خس گره کرده سیمای تو / رشته جانها خس و خاشاک از دریای تو

خاک گردون میان آب پنهان گشته است / بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو

خاک پایت را به چشم گلرخان خواهم کشید / در میان اما نمیخواهم که باشد پای تو

تا تو در دل جا گرفتی عذر دل را خواستم / در دل تنگ دیده جای جان بود ناجای تو

با وجود آنکه از جانب بدل نزدیکتر / کس نمیداند سراغ منزل و ماوای تو

یار را سنجیده‌ام با قد رعنای تو / من خجالت میکشم ای سرو از بالای تو

رنگ زردی میکنم پیوند با رنگ حنا / تا بدین صورت مگر رخ را نهم بر پای تو

ای سراپا گل فراستان قامت رعنای تو / پای تا سر جلوه نتوان کرد سرتاپای تو

مینماید چون نگین دنیا که گردد پا نگین / در دو واق دیده‌ام روز از تو خالی جای تو

وا ابر آب باشیده است اما نمیداند کسی / این تنگ را اب که این عضو را اعضای تو

نیست قد تو آتش معشوق پروانه کرد / شمع را افتاد نان در روغن از بالای تو

گویم اگر ستمگرت در هم و خشمگین منو / مایل جور خاطر نیست تو و جدای تو

بیرون تو در فهم و خرد گر بای تو / ذات ترا کسی نشناسد سوای تو

فهم و خرد ز وصف جلال تو کوته است / چشمی ندیده صورت معنی نمای تو

تا هست نور مهر تو بر جمله جهان / در هیچ ذره نیست نباشد نوای تو

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو

یک قطره آب سوخته یک مهر گشت / دریا دکان نظر بمحیط سخای تو

تاج و کمر چو موج حباب ریخته / در هر کناره ز محیط سخای تو

این مشت خاک مرحبا بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

هر خسرو کاینات گدای در نواند / یک آفریده نیست که روا اند برای تو

عنبر از بهار و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه دارد برای تو

آیینه خانه‌ایست پر از ماه و آفتاب / دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزوی است در بغل / هر خار میکند بزبانی ثنای تو

شرم تو گفتم از خط سبز رنگ کم نمود / یک پرده هم فرو د خط بر جای تو

ای چار عرش و فرش ز تو حرم کبریای تو / افلاک حلقه در ضلوع گدای تو

راه جنون گر و زد دست جادو بدرد فریب / نگذرد خون خم آتش می شود بپای تو

تا در لباس گرد نوگرد دو مگر بهار / دامن زنگ خون برد قبای تو

در در که نوا ابر بود سایل بکف / دریاست قطره محیط سخای تو

یک چشم پر ز اشک بود دیده‌ها شرر / شبنم ز حسرت چمن فرو گلگشای تو

دوزخ بود ز آتش قهرت زبانه / جنت نمونه از بهشت رضای تو

واو شد جبهه جوهر خود را برو نما / تا رو نمود آیینه بار اصفای تو

نظاره کننده پرده فشانی ز رخ نما / آیینه بر جلا زده است از صفای تو

از هر چه هست صورت حسن تو روشن است / ای کاینات آینه [illegible] لقای تو

از خون غنچه لب گلزار نیشکار / گلبرگ جمع کرده ز برگ حنای تو

نه چرخ و هفت اختر و سیاره و نجوم / مانند ذره رقص کنان در هوای تو

چون داد دل بخاله وهم مبتلای تو — در هیچ پرده راست نیاید نوای تو
در عالمی نگنجی و در سینهٔ حزین — وا همیشه ز تنگی دل بیش جای تو
از شمع آنچه نور بود در دل شاه — در هر سری فتاده برنگی هوای تو
یارب چه پردلیست که زلف دوتای تو — از سر گذشته تا ننهد سر بپای تو
هستی جهان لطیف که چون نقش در نگین — باشی همیشه با من و خالیست جای تو
دور از تو چشم خانه تهی کرده ام ز نور — حیفست دیگری بنشیند بجای تو
دست نگار بسته بچشم بکش بیا — رنگین تر است گریهٔ من یا حنای تو
شد بر تو فنای تو علی نفعای بود — چون شمع زنده است دلت از فنای تو
مانند برگ غنچه ز شادی عجب نیست — بر اهنت نگنجد اگر در قبای تو
گویا ز خون سوخته بسته نگار — هرگز چنین سیاه نشد حنای تو
ای سرو همچو سایه دوان در قفای تو — حرف بهار را بگذر ز آن حنای تو
همچون نگین ز نام خوش دلگشای تو — از تو دلم پرست که خالیست جای تو
هرجا که بوده ام بنظر بوده مرا — عالم تمام دیدهٔ من بود جای تو
بیگانه نیست آنکه همه کس آشنای تو — ای سنگدل بگو چه کند مبتلای تو
همچون حباب تا اثر هستیم بجاست — بیرون نمیرود ز سر من هوای تو

آمدی داغ دلم اشک شد از چشم ترم — جان من آب شد از خجلت مهمانی تو
سواد دیده [illegible] گردم تو بنشیم نام بوی تو — که تا در وقت خواندن چشم افتد بروی تو

در دل سنگ خطا خون میکند گیسوی تو — خاره را پیراهن گل میکند بوی تو

ترسم آخر باده نوشی یار مهری شود — صد چمن خون شهیدان گل کند از روی تو
ای زبان شعله از زنهار بیان خوی تو — شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
چشم حیرت وام میکرد طوق قمریان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
تخم قابل در زمین پاک گوهر میشود — دانه یاقوت میبارد عرق از روی تو
بسکه تندی کرد با پهلونشینان خوی تو — تیغ میلرزد چو برگ بید در پهلوی تو
خط مشکین نیست در عارض دلجوی تو — سبز گردیده است تخم خال عنبربوی تو
سرگذشت کشته را از تیغ میباید شنید — مو بمو شرح دل من میکند ابروی تو
بعد مرگ افغان و خیزان در هوای کوی تو — استخوانم چون الف سر افتاده است سوی تو
آستان بلبلان را نافه چین میکند — گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی تو
چون تماشائی نگردد از تماشای تو نیست — وسمه را بر طاق بستان مینهند ابروی تو
وسمه را بر طاق بستان مینهند ابروی تو — میکند دنباله از مدنگه آهوی تو

هرکس رفت باز نیاید ز کوی تو — در حیرتم که از که کنم جستجوی تو
کفی که غایبانه بگل کرده نسیم — ای بیوفا بگو چه بگویم بروی تو
نزدیکتر شوم بتو چون بتر بر شوم — هر روز نر لب مراد و بسوی تو
طوطی صد زبان شود جام بلور از خجلت — آینه را قدح کند خوی بهانه خوی تو
بسکه نظاره دشمنی مستظرم که بکرزمان — ملتفت کسی نخوی تا نکرم مبور تو

ای تو در پرده و عالم همه شیدائی تو — شده پوشیده گیتی مشاهده پیدائی تو
همچو عینک بافزایش نور بصر است — دو جهان در نظر چشم تماشائی تو

خال بر عارض تو

نمکینی لطف و شوخی معنیت در تو جمع — در جلوه و پای بدامن کشیده

برق سبکعنانی و کوه گران رکاب — در یک مقام جا و همه جا آرمیده

با یاد دوست دست و گریبان گشته‌ام — روز وصال و در شب هجران ندیده

یکبره نظر بخط لب لعل یار کن — کر خضر را بچشمهٔ حیوان ندیده

گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم — تو درد دل شنیده اما ندیده

جام غرور حسن عمل برده از رهت — کیفیت ندامت عصیان ندیده

ای بیوفا وعده دلم شاد میکنی — مغروری انتظار کشیدن ندیده

حیران رفتن تو بر گشتن تو ام — هرگز دلی نرفته که بکجا رسیده

بدعا شقان چه خونی که در جگر طپیده‌اند — تیغی که بهر سلام تو قدرش کشیده

گویا سخن بصرفه بپیمانه خویش — گویا مسیح می لب خود را مکیده

آن خوش تن سر آید از جا نه میکشید — مایل بباد و فاران چون میوه رسیده

خشم از فسانه تازه و خواب صبحگاهی — مژگان ز دل فشار و رنگ دیده

مالیده آستین زنا بو گله و ساعد — تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

نازبهانه جو را بر یکطرف نهاده — از رم بسبزه خود را در خاک و خون کشیده

بوی کباب دلها پیچیده در کباسش — خون هزار بسمل از دامنش چکیده

برق سبک عنان از مژگان خونش نگاهش — صید ان بطرح داده چون آهوی رمیده

یک حرف صوتخوان رهنما کردنا قبل را — تا از بانگ در ابدار کرده و جای خود را

ز نور علم باهمی عمل ره بیندد کس — چه سود از روشنی دیده نابینای خود را

نمیدانم چه ذوق از عمر خود داری که زغفلت — بجورت طی شد ایامم تو جو حسن بها بیداده

کنند آزار روی ایام از حیوان چون نسبت جاهل — که افزون میکند آزار در رهای خوابیده

ز هم بگسست میدم کاروان فتنگان نا — غبار رنجبر و ز ان صحرای خوابیده

آسمان نیز همه کس در همه جا پیچیده — اینقدر دود دل از خانه چرا پیچیده

هیچکس راز فن قدرت رنجی بست — همه را رشته این جاده بپا پیچیده

عمر آخر شد و کوتاه نشد طول امل — سر این رشته ندانم بکجا پیچیده

بسکه دارد هوس گرد تو گشتن جا کم — گردبادی شده از بس بهوا پیچیده

چو تو نیاز بدولت رسد چو خوش تر و — جواب بیخردی بنفاق نادیده

بعشوه و بجر زه که آن زلف بخیر و — که زود بیکدار شته که تاب ندیده

زبانی نالبرت انجمان بره زخوبا — که سر بجا بر در آن انجمن ندیده

از حسن تو گر قصه بگلزار رسیده — از زلف تو یک فتنه به تاتار رسیده

زان دست که حسن تو فشاند بگلزار — دامان بهار از گل و خس خار رسیده

از کوچه آن زلف که شالم بدر آمد — کاشانه من خورشید بدیوار رسیده

از دیدن گل مست و خراب جانا — این جام جهان لب یار رسیده

نگارنده ما توان کرد با کسی که ندارد — از بهر و دنیت نیسر ز خوان جاره

غرض نیاز خود ز آب و از نان تو انا — همچون ناز بیمار کردیم با ان ره

آسایش عدم را مرگ است زندگانی / باشد عذاب مجنون آزار خستهٔ دو باره

مجنون زلف او را از مار تنگ تر تن / بهر نصیحت آید با آن نشتر پاره پاره

در رهم زبسکه بادا و از خون نشین کن / در جای خود دو غیبم چون لفظ استعاره

پیداست عکس رخش تا آینه سر نگشم / این آفتاب تابان سر بر زد از ستاره

با جرعهٔ فروزی نتوان زمین بلبل / جائی که تعقب است نتوان نشان نواره

ای تیر از نفس با سر منزل آواره / از خط هر حلقه نجات نظاره

شعله را از شرار افغان کرده‌ام / سنبلستم نامه نوشتی با آتش پاره

مکتبم با دو طفل هر گاه بی‌تابانم زود / تیر باید طفل را با آتش کهواره

لب بید زنالهٔ امی آسمان دارم / عضو از جا رفته را مانم عزیزان جاره

از دست

از دست رفت عمر و نگردیدم جاره / زین سال و ماه خیت کف نجاره

اوراق دل سیاه نفس که نکرد / از مهر تو به نامه نکند ارباره

هر پاره زدل جگر پاره دهم / آن بید که وار هم زغم پاره پاره

بسکه دارد در محبت دیده بیتاب / جشنم بر راه خدنگ اوست نیشتر باره

نبود یدم بسکه دار دیج و تاب زودی دل / داغ شد بر جگرم چون ستاره زیر کرده

از پا دفع بر خط جو نار زلف یار / تیر هم بر رشته بود تمام زیر کرده

سلطان غنچه شمار در کلکته شهید است / از فغان که بلبل آمد با لشکر هزاره

هرزه دستان تسبیح زینب کرد / زانکه در رشته توحید تو تنگ کرده

آه سردی از لبش که هیچ کرده / آفتابا ورنه دل چون سحر وار کرده

در گلستان جهان هر لاله رخسار که هست / از غم عشق تو آهی در جگر دار کرده

طول امل نفد همه که ایستاده است / در بحر بهر رشته مهیا نمود کرده

کارت از طول امل گردید سر گرده / رشته چون کوتاه باشد بخورد گره

در بر بدنهان نامت آفت دل شیدا / رشته گاه دو حقیقتها بخورد اکثر گره

لیکه از حسرت زلفش تجود بجیدم / در رگ و ریشه من چون رشته چوب کرده

۴

در محبت یار دل چون گهر بارم کرد / خوشنما چون زلف خویا در کارم کرد

از ناله‌ام تغافله هوس کی ماند / آه از تمیز دم جو جرس نزار کرده

در خاک هم ز دونی گرفتار غمش / نکته بدم چو دام زرگمای جان کرده

ای دتا یاری و آن تند خو کرده / همچون حباب نفسم در گلو کرده

کارهای اهل دل با عقده گم کرد و داع / رشته دار دیر نظم گوهر از هر گره

سخن مگر که ز کینه تنگ ناتان / بهیچ و لوح داغ و اشک جو خباره

اگر ز خانه دل تا بر خن چه دای / که عجب آینه را زنج غازه

حباب نی تیره از سر هوا که در بند / اساس خانه است نه بیم خباره

[illegible]

۴۰

تا غبار سینه‌ام برطرف دامانش نشست
خاکساری کرده پیدا اعتبار تازه

تا کی از تار خون بیگناهی رخت بست
دست و پا را بسته دیگر نگار تازه

جان شد اسیر زلف گره‌گیر تازه
افتاد دل کلفه زنجیر تازه

جانم زنده ز حلقه زلفت دگر بار
بر پای دل خطت زده زنجیر تازه

هر دم ستم بدا برد از ناز میدهد
حسن دو تیغه ناز تو شمشیر تازه

ساختم آیان نوا از حسن فرنگ تازه
ریختم نیخانه‌ام را باز رنگ تازه

حسن بر هر رنگ شوخی جلوه دارد با نظر
میکند هر لحظه چون طاووس رنگ تازه

دوش در نسیم تر از صلح او باغی
میکند امروز با من باز جنگ تازه

از نگاه شوخ بی‌رحمی درین سینه رنگ تازه
در مسلمانان ناکرده فرنگ تازه

بخت دشمن کار کرد از نیرنگ تازه
بخت دشمن هم نمود هر بود رنگ تازه

هر دم نظر باز کنی تا شوخ و شنگ تازه
بر سینه تقوی زنی هر لحظه سنگ تازه

عاشق شو چون [illegible] ختم کشته ناگهان
شیطان کند هر زمان شهر خدنگ تازه

از گلشن تجرید اگر در هر نوبت برد
دیگر گرد در سنبلا هرگز برنگ تازه

دل کعبه پاکان بود حیف است ای بیدل
با زلف [illegible] صد هوس شهر فرنگ تازه

مذهب بیدل [illegible] کو بنا کند گر باد نورد
کبر جم که با اله شده سنگ تازه

در چشم روزگار اگر نیم
دارم همیشه از غم او رنگ تازه

گل کند از سینه هر دم آرزوی تازه
این حجب هر لحظه دارد ابروی تازه

کهنه گردیده ابروی صبح جهان خوبی تازه
برکند آیینه اینجا در روی تازه

ما و دل دیگر که خون شد خوی تازه
هر زمان داریم با هم گفتگوی تازه

بسکه عریانیم چون آیینه از هر شد
هر که را دیدیم پیدا زهم روی تازه

تا بچشم پاک بینم بر رخ او دیده را
سینه هم از گریه هر دم نخلی جوی تازه

از عروج نشئه عشق آسمان گردد سرش
خواهد این صهبای مرد افکن کدوی تازه

چون برآید ز آنکه کام دل که در هر شیوه‌ای
میکنی اینجا و در دل آرزوی تازه

دیده را باید بیدل عجب مردمان هر لحظه دوخت
خواهد این رخسم کهنه هر دم رفوی تازه

بر زانو سر نهادن اشک خونین ریختن باید
عزیز من تو عاشق که این آسان نباشد

یکدم سر من از سر زانو جدا نشد
این جا ز بر کاسه بود نیم کاسه

هر دم دو به بهار عیب [illegible] میکوشید
[illegible] آتش [illegible] چشمان [illegible] شه

با صبا نکشن از دیار آمد و هر دم
این چنین رنگ ببند و دلم بار [illegible] شیشه

دلت جهان [illegible]
تو و آیینه با عیب یک خون [illegible] شیشه

زخویش [illegible] طوفان [illegible]
[illegible]

بیدل روی دو عالم تو آشنایی کرده
جهان گدای در دوست تو گدایی کنه

مطرب دلم گرفته خدارا که ناله — تا کی بغیر قمع کوثر پیاله

بر یاد سنبل زلفی که بر جگر لاله — بستیم که سیکاره چشم تر لاله

نقل و باده درین موسم از جنابی نیست — که هم شراب بود هم کباب تر لاله

بچشم هر که چو مجنون سواد خون سیاه نشست — سیاه خیمه لیلیست داغ اثر لاله

نمیکند غم جانی بو خبر بر لاله — گم کرده جیب بهم پاره جگر لاله

نشان بر هن آل غیر ز ساکو نیست — که وزارکو نه برون مکنند ز سر لاله

ای کافلک خنجر که و دامان کدام از دو هم — از نوا خنجر و دامانی نمک و زار آبله

بسر و قد تو از شمع زاهد و دو نسبت — قضا کنند ز دامنش برون فتیله

یک داغ در دل است برای فتیله — روشن شود ز هر از چراغ از فتیله

میسوزم آنقدر که بسوزد دلش بمن — پروانه نیش شمع نخواهد وسیله

خواهی شوی چو غنچه چراغ فتیله — آن شمع باش گر تو شوی روی فتیله

تا آسمان ز شوق لب در فشان تو — واکرده اند بجو صدف دهان همه

زال دنیا مگو کردیدن ندارد انهمه — روی آن نادیده دیدن ندارد انهمه

تا تو زین حیده ... ز راه اجل رسیده — وسنگها آرزو چیدن ندارد انهمه

سکندر جیب تا از این چرخ گردون بالش — رشته آمال تا بیدن ندارد انهمه

تا چو ... چشم تو بیدار ز تو غفلت ... — این شب کوتاه خابیدن ندارد انهمه

دیده چون بوشیده شد از غیر حق کای اشرف — گو مکو برگشته ادیدن ندارد انهمه

نقش پا بر رفتگان از بهر خود بار بس است — خانه آئینه پرستیدن ندارد انهمه

نیست خوبی کافر بی باور افسانه پرگ — ای دل ناهم دلکندین ندارد انهمه

ای همه جبر همه عالم بر از این اهم همه — هم همه هم ما همه هم یا همه هم همه

انکه در آئینه روی تو بس می بینم — از به بینند همه و از من و وای همه

سواد سر سبزه اطراف خیمه جانانست — بود گیاه چینی تماشای مشکانه

ای شهر عشق را دل عشاق بنشانه — حلقه بتو مشغول و تو غائب زمیانه

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا مطلبم خانه بخانه

مقصود تو از کعبه و بتخانه تو ای تو — مقصود تو ای کعبه و بتخانه بهانه

در مجمع ما نیست کسی غم خانه — چون ریگ روان قافله گشت روانه

هرچند برآورده آن خان جهانم — چون خانه ندارم خبر از هیچ خانه

چون سبزه که در پیشگاه گشن و گلشن — باشند بیان رفتن هی بهر کرانه

میسوزد اگر با دل صد چاک چه بینند — ربطی که بزلف تو است شانه

مژگان تو در دیده و دل کرد گذر از تو — هرچند که تیری تو از آن زد دو نشانه

اگر نشد سر بر خیزان دل زمانه — تا گرد کنند سیر چو آید بت نه

بر صفحه آب که بود مردم چشمم — ز رخت ببهر کس ... سیلی بکرانه

پنهان نشد آن جلوه ز مرآت خیالم ❁ تا خانهٔ زین بشکند این نغمه بانه
رو ماسح خود باش ز تیر دم گرم حرصت ❁ خیرات چراغی که صرف ورد آنجا نه

خال سیه گوشهٔ ابروی تو باشد ❁ بر قبضهٔ شمشیر اسد مهر نشانه
مست غضب آلوده و کف خنجر نیاز ❁ بس کشتنی استاده و در جیب بهانه
هند شبش بهر توش جهان است گرافتد ❁ این پرده زنبور غفلت ز میانه
خاص از پی تسبیح نوای دانگانه ❁ شد رشته دندان بدهان سبحه و دانه
نسبت ننمود غنچه گل را که بریدم ❁ بخشش دهن تنگ تو با این جلک و جزنه
در هر دو جهان جز دل عارف نتوان یافت ❁ شمعی که توان روشن از آن ساخت دو خانه
طوفان خطا شسته کشتی بکنارم ❁ دریای عطای تو اگر داشت کرانه
از گریه دگر نم بر هن دل یافت ❁ زد کاوش مژگان تو هر چند کهانه
هر چند بنعل گشته این نقش از خصم نیست ❁ بوسه لب لعل کمان تو نشانه
کردم دل و جان هر دو نشان کمان ❁ تیر تو نه از ابروی تو خوش دو کمانه
از بر تو بود و تو نمود جهان را ❁ عالم همه پیدا و تو غائب ز میانه

کشتیم [illegible] از زمانه ❁ دیدیم رسم و تسبیح کاشانه
معبود بذات خویش موجود ❁ مخلوق درین میانه بهانه

گفتند الصبور تو زدل صد بانه ❁ بعضی نبود نور آتش یگانه
مکن رو ورسنه باصدیق نیست ❁ که رسوا کند تیر کج را نشانه
بوصل ار نصیب ید دو رنی ❁ که چون تیر خسته صاف ز میانه

شرف خاک ربت بسر فرز زی ❁ ز خانه بیدو بوسه گاه آستانه
دو دستی در رسان دیده و سرم جست ❁ که یک تیر دارد و کمان در دو خانه

شبی برباد لیلی محو شد مجنون فرزانه ❁ تصور کرد خود را لیلی و از سر خانه
برآ از خانه صبح عید و بر در که نشین ارم ❁ بقربانت شوم مگذار از این سخ در خانه
بسوزم شمع کوکب گاه اشک میزنم ❁ که دارد شب در سوختن بند و بهر دانه

ای نکهٔ تعارف اهم جرو اهم منجانه ❁ گردش تبسم تو هم رقص و هم یگانه
هم سیمان زتو خاب طلبیم کافر ❁ طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه
لعل مکنون تو هم قوت بجامیم باقوت ❁ خال گرای تو هم دام و هم دانه
نرگست با همه هم آشنا و هم جنگ ❁ نگهت با همه هم محرم و هم بیگانه
نکهت با همه هم محرم و هم نامحرم ❁ آشنا با همه کس جز تو هم بیگانه

نبود بلند و آتش و [illegible] ❁ نگرد تابنده از این آشنایی تنها نه
در نگه [illegible] ❁ چون تشنه شعله سوزست آن گوهر یگانه

ای به فلک زخوان نعمت سخی تو دانه ❁ در قصر کبریای تو عرش آستانه
ذات تو قادرست بر ایجاد خود محال ❁ الا برآفرینش جفت خود لکانه
آن آفتاب تراکش حسنت زبانه ❁ عالم مدور زلف تو زنجیر خانه
ای آنکه بار گاه جلال ترا بود ❁ عرش بلند مرتبه آستانه

مطرب دلم گرفته غزلی از کمال ده ✿ ساقی بغیر قدح کوثر پیاله ده

بر بوی سنبل زلفش که بر جگر لاله ✿ بسنبلی که سپرده چشم تر لاله

نقل و باده درین موسم اجتناب مکن ✿ که هم شراب بود هم کباب لاله

بچشم هر که چو مجنون سواد خون سیاه است ✿ سیاه خیمه لیلیست داغ لاله

بمیکند غم حاتم بسر بر لاله ✿ بکف جیب بهم پاره جگر لاله

نشان پیرهن آل غنچه بگوییست ✿ که وز زکوته برون مکند ز سر لاله

ای کلک مشکبار که در بیان کدام آری سخن ✿ از نوا خسرو بیابانی زنگ آمده

بسر و قد تو از شمع را بود نسبت ✿ قضا کند ز دماغش برون فتیله

یکداغ در دل است برای فتیله ✿ روشن نتود هزار چراغ از فتیله

میسوزم آنقدر که بسوزد دلش بمن ✿ پروانه نیش شمع نخواهد وسیله

خواهی نبوی چو غنچه چراغ فتیله ✿ آن شمع باش کز تو نسوزد فتیله

تا آسمان ز شوق لب ریشخان تو ✿ واکرده اند همچو صدف دهان همه

زال دنیا محو کردیدن نداردانیمه ✿ روی آن ماه و نه دیدن خوار دانیمه

تا تو بیچیده پیراهن اجل ترسیده ✿ دستگاه آزرو چیدن ندار دانیمه

سکندر جبه با این جرخ کردون با غلبیش ✿ رشته آمال ما بدن ندار دانیمه

تا چو انا خنجم من بیدار ز تو غفلت آشنا ✿ ای شب کوتاه خابیدن ندار دانیمه

دیده چون بو شسته شد از غبر خطی کآبرست ✿ گو مکو برکشته اردیدن ندار دانیمه

نقش پا بر فلکان از بهر خون باران ✿ خانه آئینه پرسیدن ندار دانیمه

نیست خوبی نت با دو ای نسیم بر ک ✿ ای دل ناهر دلکیدن ندار دانیمه

ای همه خیر همه عالم برازنی اهم همه ✿ هم همه هم نا همه هم هم ما سم هم

انکه در آئینه روی تو نمی بینم ✿ گر بیه بند همه وارث و وای هم

سواد سر بسر اطراف خیمه جانانه ✿ بود کاینه حبشی نمای سنگانه

ای سر عمت را دل عشاق نشانه ✿ خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار ✿ او خانه همی جوید و من صاحب خانه

که معتکف دیرم و که ساکن مسجد ✿ یعنی که ترا مطلبم خانه بخانه

مقصود منی از کعبه و بتخانه تو را تو ✿ مقصود تو با کعبه و بتخانه بهانه

در مجمع ما نیست کسی محرم خانه ✿ چون ریگ ره آن قافله ماشن روانه

هر چند برآورده آن خان جهانم ✿ چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

چون سر که در بیستگاه است کش ✿ مانند بیابان رفتن من بهر کرانه

میسوداگر با دل صد چاک چه بیند ✿ ربطی که بسر زلف ترا هست نشانه

مژگان تو در دیده و دل کشته زار ازو ✿ هر چند که تیری ز تو آن زد دو نشانه

اگر زنند سر بر خیابان دل زمانه ✿ گر دکنند تیر چو آید نیست نه

بر قصه طریکه بود مردم خیمه ✿ در حسن که هر کس تقشی سبیل تخانه

نهان نشد آن جلوه مرا از تن خانه ... تا خانهٔ تن بشکند این نغمه بیانه

رو ما سیح خود بابش نیم دم که حریف است ... خیرات چراغی که ضرور است بجا نه

خال سیه گوشهٔ ابروی تو باشد ... بر قبضهٔ شمشیر اسد مهر نشانه

بشکست و غضب آلود بکف خنجر نیابی ... کس نیست که استاده در جنب بهانه

صد بیش بهر گوش جهان است گرافه ... این پردهٔ زنبور غفلت زمیانه

خاص از لب مسیح نوای ز الکانه ... شد رسته دندان بدهان بیرون دانه

نسبت نبود غنچهٔ گل را که بر بود دم ... پیش دهن تنگ تو با این جنگ و چو بیانه

در هر دو جهان جز دل عارف نتوان یافت ... شمعی که توان زو نفس از آن حجت دو خانه

طوفان خطا نشسته فکندی بکنار ... در باری عطای تو اگر دوخت کرانه

از گریه دگر نم برهن دل نیافت ... زد کاوش مژگان تو هر چند بکانه

هر چند تغافل کسته این تو از خصم نیست ... بنوسته تیغ بکمان تو نشانه

گردم دل و جان هر دو بیک نالش بادا ... تیری نبود از ابروی تو خوش دو کمانه

از بر تو بود نمود احسان را ... عالم نبود پیدا ز تو عالم زمانه

گشتیم ... از زبان نه ... دیدیم و تسبیح کاشانه خانه

معبود بذات خویش موجود ... مخلوق و در بی‌نشانه بهانه

گشته اگر صبوری زدل صد بانه ... بعشق بود تو را آتش یگانه

یکمن روی رو بیله با صدیق نیست ... که سوا کند تیر کج را نشانه

بوصل ای تیر سید دو بینی ... که چون تیر خدنگ صاف از نشانه

شرف خاک درت به سر فراز ... ز خانه بیو بوسه گاه آستانه

دو چشم در میان دیده و سرم ... که یک تیر دارد و کمان در دو خانه

تیر بر یاد لیلی محو شد مجنون فرزانه ... تصور کرد خود را لیلی و شد آن دیوانه

برون از خانهٔ هیچ عید و بر ورکه بخشش ... بقربانت شوم کمتر از این هیچ در خانه

بعهد بیمو شمع گو لیکن انسان میسوزم ... که دارد شمع در سوختن پیدا و به پروانه

ای که با تغافل همه مجروح و همه بیگانه ... کرده‌ای تو بس کسی همه تو ... و همه بیگانه

همه مسلمان ز تو خانه طلبیم همه کافر ... طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

لعل میگون تو چه قوت بجهانیم با تو ... خال گرای تو هم دام بود و هم دانه

نرگست با همه هم دشمن و هم جنگ ... نگهت با همه هم محرم و هم بیگانه

نگهت با همه هم محرم و هم نامحرم ... آشنا با همه کس چشم تو هم بیگانه

بود بلند و پستی و ز شور ترانه گاه ... نگذرند از این آشنایان نه

در نگه ندارد تاب نظاره او ... چون زنده شعله سوزد آن گوهر خانه

ای به فلک زخوشه مستی تو دانه ... در قصر کبریای تو خورشید آستانه

ذات تو قادر است بر اجزا و خود مجال ... الا برای آفریدن چون خو نکنه

ای آفتاب از آتش حسنت زبانه ... عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

ای آنکه باز گاه جلال ترا بود ... عرش بلند مرتبه آستانه

یک قبه زر سرادق حباب آسمان * از خوشه عطارد تو خوشه دانه
کونین را دهند و ستانیم نیم جو * از عندلیب دل زکدام آشیانه

از بس که در جمالت حیران و دیوانه * هست از شمع رخت نور به هر کاشانه
بنشسته بر بام خود از شیر بیکس طلسم * عالمی را کرده افسون یک افسانه
داده لطافت بهر حل عقده گیسوت * پنجه خورشید را از دست قدرت شانه
همچو نور دیده پنهان از نور دیدها * با وجود آشنائی از همه بیگانه
میکنم داغ غمت را از دل خونین چراغ * هر کجا گنجیست پنهان در ویرانه
مهر تو نزدیک با دل دیده دور از نظر * آشنا با دل ولی از نظر بیگانه
سینه ام راحت هجران تو آتشخانه * عشق در دل شمع و دل گرد تو پروانه
هر که زین مرز ناز اگر کرده رو * کعبه دل را از آن بها کرده ام بتخانه

از زبان از نسیه دگر تو گشوده ام * از خرابات تو مهر کعبه رو بهانه
با گریه کو به در کوی هم که تا و رسند * کین صد فها بر نشستم از گوهر یکدانه
از جلالت رخ خرمن نو ز در عالمی * نور جمالت آفتاب از فرش تو هر خانه
شد صدا از تاب هجر شعله جو بهانه * دل سمندر بار آتش سینه آتش خانه
در نصیحت کرد نم تا صبح مکش چون سایه * خواب کشتم ندارم حاجت افسانه
عالم از کیفیت چشم خوب مستانه * ور هر نور جمالت مهر و مه بهانه
رنجیت چون و مدار تو یکی بکارم * هست و مدار از من زلف بتخ شانه
خورده ام از بسکه بر دل سنگ در بیگانه * همچو آتش در میان سنگ دارد خانه
غفلت خفته بر بستان ارباب در کارست * خواب مخمل از نباشد حاجت افسانه

ای جهان از گردش چشم خوبت میخانه * آسمان شیشه و نقش سپهر و مه پیمانه

تنگ گل که به تفت خویش کردی تو * در بنش تیغ درت ظالمی آئینه

تیغ بشنو بلبل از من خویش پیش شاخ باش * آشیان دام گرفتار نباشد بیگانه

چنین که بابند خانه را ز زلف ابرو منه * یک جهان آشفته را بر سر گیسو منه
در گلستان و فا زمی گستر هم باش * تا نباشد بسرت خویش را پهلو منه
چشم مست خفته را بر طاق ترحم شکند * باز یک سو دگر رخم ابرو منه
خبر از خویش مدار سخن مشنو ای * بر کف از خط انجیر آئینه منه

چند آنکه در قفس جهان سر و نهی * عکس تو ز اندیشه تو می بیند آئینه
آئینه را تو دیدی و زمین نگاه خویش * یارب چه عاشق جان تو می بیند آئینه
از بسکه با صفا شده روی خویش را * در صفحه جمال تو می بیند آئینه
صیقل گرفت تیغ رخ روشن ز جمال تو * آن جا بجا ز تیغ کند کار آئینه

تف سموم قهر تو گر جلوه گر شود * عکس عکس خویش نه بیند در آئینه
آئینه بهر دیدن خود خویش روشنه * بر حال من نظر کن و بنگر در آئینه
او در دل منست و دل من بدست او * چون آئینه که دست من و من در آئینه
تا زوده زر نوق جمالت بسر وصل * در من زند در آتش آهنگر آئینه

م علی خانی

خبر عکس خورشید لطف کس نشنود ✤ خورشید تب برآ گرده تراکا ز آینه

طفل محجوب مرا که تب شنیم آینه ✤ بیرون سنگدل بیرحم با آینه

نباید مقصود از هر باره در بر نیک ✤ از شکست کار خود بساز دا که آینه

دولت علاج بزرگان نمکشد ✤ کم به زیر سو مبادی خود شکنند گو

گر شنید ارتیش از کلکشد از خونین گل ✤ این زمان با نشیند کرکس گو

نسبت چه تو را ای بخت خیظل وزدان ✤ خورشید را که نغمه دان گر خارج آهنگ گو

دور تو زمانکه مردود ز درگاه میشوند ✤ کوچه باید داد دنگ را که منفعلان گو

آمد بهار و شد ز هوا لاله سنگ گوه ✤ ابری زیر موجهای نقش کنند رنگ گو

آرام و اضطراب بیک لبود رزنس ✤ دیدیم ارشتاب بسهر دو رنگ گو

انفعالت احسان کند در رنگ اثر ✤ منبعو ز سایه ابر بجبو ز رنگ گو

کاوان سنجه بار محنتم را اگر نمو ✤ جا داد نه این که صحرا سنگ غم رنگ گو

با وجود آنکه جان بخشت کابد خون کرد ✤ حیف بهر آن هر دم مذاره سایه

اندام تو در رعنه بیرون تو عاشق ✤ شد زلزله بر خیر دو زن جاته برون آی

بهار گذشت ز خود عار خانه بیرون آی ✤ اگر ز خود و تو آشنا ز خانه بیرون آی

حجاب چهره جان شت زلف طول امل ✤ ازین ظلمت و ظلمت چون شانه بیرون آی

ز خاک گیر و گردن بند بوق نیر قفس ✤ اگر ز اهل دلی چون شانه بیرون آی

خانه ندارد روا از تو همه خانه پر ✤ جا نداری روا از تو نیست جای

جای گشت ز طرفت کجا تن نسیم های ✤ افسرده و گشته مراد دوستم های

از شرم در آینه نخود را هم نمودی ✤ هم ز رم رقیبان شنده های ستم های

یار عجب سکنم از زندگ خویش ✤ باز آنکه وجود تو ضرورت را عدم های

رفتند رفیقان همه ای عمر گرامی ✤ مانده ام ورنه باد بدرود ز قدم های

خونابه دل اندک و خرج مژه بسیار ✤ پرورد و سر هم سد ای تا داد و کم های

با هم نفس هیچ نبم نیست نوای ✤ وا مانده ز با هم زبان اهل سخن های

نه ز رود و بر رونه سینه نه جا منزی با ✤ ندیدم هیچو نهر روزه هرگز نهد آید

آباد دل اول تو بود دم مگر قطعی ✤ آخر که گرفتی نسیم ملک خرابید

خواهم خواهد از قرآن روانگام بیا ✤ اگر در خانه چون نقش کنی زینت بجوابید

بطاء و لب بیدار خورشید زنهار ✤ کمک غفلت غبور سر گرانی خوابید

بر روش خال نشکنی با گفته دیگر ✤ سینه سبز تو خوابیده بیداری نمائید

هند کوه ای نشنه جان دلم آخر ✤ از جز نفس لف التماس کنت خوابید

خطش رسید و کار دل مجروح بکار و	گویا که باز نازل شد آیه حیا
خاک مراد عالم اگر خاک سبز	هر جا خبر که خواهی زین آستان بیا
چو زلف او سر او نیست بینا بیا	لب از زبان لب مگو زانک [illegible]
گرفته است مگر بحر ما تا تبسم	که زود نیل به برکرده جامه آبیا
گذشته زهگذر هر کسی که ورع	ز آب خضر سکندر گذشت با آبا
بگیست قبله عالم بیا ببین زاهد	که طاق مسجد ابروی جمله است محرابا
بروز نهد لبش بهره یار زنگ خند	درین میانه دل تنگ گشته دو نیا
طالب خوبی تو بی دنیا نبود طالب	ز روی مجوز رسید آنکه تو باید آتش [illegible]
سال و ماه گنو ازین ز خلال یا [illegible]	گاهی از زهد و ستان ز رنگ حنا ارزد
از گرد خط و ربع که در جاه غبغبش	چندان نماند آب که ترکنم لبی
توانم لقب روز [illegible] بدعا با طفل محو با	که بید اگر ده با شم عمر نوح [illegible]
دوات جیب [illegible] غزالان کم سیاهی شد	اگر [illegible] مجنون بار نویسه [illegible]
مردم ز غمت آنکه تصدیق جوشش [illegible]	گشتم تو مرا آنکه لب آب حیا
دل برده از قند تکرر بحلاوت	بر [illegible] تا راز آنکه گویم تو [illegible]
باز آمد از غبار آتش طبیعت	از آن ز تو ندیدیم [illegible]

مقبول نبود ز دعا رک مدعا	بر وانشنیم دست جواب دعا جستی
زین سبب خوف همت سایه هما	[illegible] قناعت نهاد تا
زیر گل بودن لب سبز که زیر [illegible]	وار اگر در عهد [illegible] صاحب [illegible]
مردم عالم نمید بدند هم را در گذر	اندکی از بس [illegible] دنیا و [illegible]
بلکه با برد او نوح افتاده ای [illegible]	دل [illegible] در خدا و زندگی انداختی
هر کسی را که وی ای دنیا [illegible]	[illegible] نقش تو بار انداختی
طرح شوخی باز از خط بر عذار انداختی	طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی
ساختی روشن تجلی ای ضعیف احوال مرا	پرده من بود رنگ از روی کار انداختی
عالم از حسن تو میسوزند و گلش [illegible]	برق بیرنگی بمغز روزگار انداختی
کاش ای محرم نمیرسیدی [illegible]	یک سخن گفتی بمن در صد گمانم سوختی
آتش افروختی ای ناله در جان حزین	خود برون جستی و اندر میانم سوختی
خوشی پیش تو زنده مانده ام از [illegible]	می خوری [illegible] میکشد این زهر عادت
در جهان هر چیز دیدم خوب [illegible]	خو اینستی خواهم گر اندر [illegible]
خرابم کرده چشم نیم مستی	که دارد همچو مژگان پیش دستی
بریزاد تیر مژگان [illegible] خشم	گرفته در بغل آهوی مستی

نرا بجامی

شرابی خاص در پیمانه دارد ❁ ز چشم مست او هر می پرستی

زبون از زور تا یا توان بود ❁ چه عاجز مانده در خار بستی

ز نقصان می پذیرد خنده تمامی ❁ درستیها بود در هر شکستی

سیلاب سر شکم ز فلک داد بر خویشتن ❁ پرهیز کرا این کهنه بنا کرد سستی

صد عرضه بلند از پر پرواز گشتنم ❁ با چهره افروخته هر جا که نشستی

با دختر رز دگر نشستی ❁ پیمان خدا را شکستی

موی تو سفید گشت بنما ❁ یاری که از این شکوفه رستی

گر توبه ترا شکسته میبود ❁ یک توبه خویش مشکستی

مکن الله انس از می پرستی ❁ که رو اکر دانی ندارد در خرستی

مکن زهد که گوش میبرم از ره هستی ❁ زبان ور از خود صد بند لوح دفتر

قناده باش اگر بر آرد سر زدست ❁ که رو کند بسوی بلند از ره پستی

سبکرو از ره ای بهیچ جا کن ندارد ❁ نسیم را نبود بیم از بلندی و پستی

ز تب مراد دل عاشقان تمام بر آید ❁ ز شوق دامن این ماه رو بگرد و دستی

دلم شکستی و رفتی خلاف کرد بحق ❁ با جنیان روا کن که آبگینه شکستی

خیال حسن نامت آمدم ای بت ❁ چو بلبل گشته از آن ار قند تو تنگ جای

تمنه گونه خنجر ابرازو [illegible] ❁ اینک سر ارد سل آوردر [illegible]

مکن از تشنه ام و در ای کنار آب جاوشی ❁ نه پیچد در زمین چون آتش رنگ حنا دستی

زلال گوهر از فواره با فوت بجوشند ❁ گذار آهنین بیرون چو آن کلگون دستی

حنا از رنگ ننا و بر پیراهن نکشید ❁ برون از آستین نازنینا یدگی دستی

ز هر عضوم نبر پیچ کش از کسیو دستی ❁ ز بس بر سر زدن هر لحظه منبر بود دستی

ز ناب خوانیش سر فتنم اگر سندانم نا ❁ سر خود بسکر فتنم ز تن جان که بود می دستی

آن به نشستی فتره بر هم نشر زا ❁ از دیده محو صورت زیبا که سیمی

بر بر هم دو فتر دانش مجیت ❁ هر چه گوید [illegible] اما تستی

تن در ما بجا به آن تا آشنا را او دانستنی ❁ ترک نبی بگرد ظالم تو بجا را ودانستنی

گل ز ما بگرفت و یاران دگر نا خورد ❁ کار ما سست اما ای ادارا و دانستنی

مر حسن او ز کار آن [illegible] ❁ [illegible] بر رحیم [illegible] دانستنی

از ره تو حرسی از عمر که بر حلقه [illegible] ❁ کعب خم ز با خدا [illegible] دانستنی

گر به اقصا [illegible] از بهودی دل ❁ هر جرس [illegible] گرد [illegible] دانستنی

تا بجز روی کعب باش بکام [illegible] ❁ عیش [illegible] حنا از دانستنی

با وجود آنکه [illegible] ❁ بگند منعم [illegible] دانستنی

و در چمن رفتی فرزانه بلبلان [illegible] ❁ ز رنگ گل [illegible] بلبل [illegible] دانستنی

بچو سنگ از صدف نقش [illegible] ❁ در عدم مرغ دلم [illegible] دانستنی

عشاق [illegible] هوا داده چو برگ خزانی ❁ خدا ای دانند [illegible] فتح

سعادتی که ز نقش [illegible] بای دو کرامت ‖ ننوشت جام جم از طاق دل برون رفتی

تو تا ز دست خود [illegible] رفتی ‖ ز خون خویش بر خاک بنشستی و رفتی

هزار کس بنده ره ز [illegible] بی پا ‖ چو باغ [illegible] خود [illegible] رفتی

گذشتی [illegible] انداختی رفتی ‖ کف خاک مرا صحرای [illegible] رفتی

[illegible] ناوک غمزه تو بر دل کسی آمد ‖ کمان غمزه [illegible] ناز انداختی رفتی

[illegible] ‖ ز [illegible] انداختی رفتی

همین [illegible] ‖ ز [illegible] انداختی رفتی

سر [illegible] ‖ چو تا [illegible] رفتی

[illegible] ‖ [illegible]

دل [illegible] ‖ [illegible]

چو [illegible] ‖ شاهی که [illegible]

[illegible] ‖ چراغ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

اگر [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

دلم [illegible] ‖ [illegible]

ز [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

چو قطره [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] گور سوادی

از فیض [illegible] ‖ [illegible] محمدی

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible]

آنچه رو بود بر تخت که خود کاشته ٭ بدنه نبندد کسی آنکه نکرده بدی
من اهر دگری خبر تو محالست محال ٭ عمر من جا نگرفته است و رخان در جسدی
شکر انکویت ای جرخ که ازکردش تو ٭ نیست یک کس که توان برد کاشن جلدی
خرقه گردم من از انجمه که دولت ساخت ٭ میکند بدی واو نیز هم نه بدی
مدعی خصم و فلک دشمن و یاری تو بدی ٭ طالعم کرده ورنی کم هر دریا مددی
تیغ نازتو عجب نیستر نگار بیا کرد ٭ ناخت هر خنجس ابرو تو کار اسدی
فرصت گریه ندارم تماشا که دوست ٭ تو خجست نظاره هر آینه نهاد مددی
گریه ها از تهد دل کن که جا دارد تسلی ٭ آب حیوان که ز سر چشمه مدار و مددی
از خط جاده سر صفحه صحرا ابد است ٭ که خرا نیفتاد دگری راه مدار و بلدی
سفری من تراز ره عدم که نیست ٭ علی این بادیه محتاج رفیق و بلدی

ندارد و خوبی این عالمه از آن آوردی ٭ اگر آینه باشد در مقابل مسکنم کردی
خدا هر خستن نوش نو کن خرابه ٭ تو همچون حاضر نیست این خرقه از جهد ز تاوری
بدر نگاهش میر دم نخستم عمر از دل غلطی ٭ بدر باز خبر کند و رسیل از تو آوردی
اهر از جهد که سنبلست و بر دیار بیا ٭ از خشم بلبل بند لاکر کندی از خون مردی
کوه تا نیست جنون تا دگر تن نهانی ٭ تا خبر کر ز بار دل مرد مردی
دعوی خوش ظنهها نقدی تو نیست ٭ تنخ نظر اگر نکند زانه مردی

نیز که آید تو و آن ز و دل در سیاه ٭ بر آید ناکامان اگر بعد عاکردی
مرجا بجا از دل عرضت همه نها ٭ بجای خود مرسندی بر بی شعور کرده وا کردی

درین درگاه عمر هیچ کس ضایع نگردد ٭ نقط انچه فرمانی هنری فرمان روا کردی

چراغ حسن روشن را بر زود نیکی کرد یا کردی ٭ تو در بزم محبت سوختن را ابتدا کردی
نوازش از دامن در سینه ها جا کردی ٭ بیک شرب تا بانی خسروی از عمر را کردی
هنگام تو اضع دوستی تنها جا کردی ٭ مرا که تا بشد همیشه کنعی و خود را دعا کردی

قفسه بار کاکل بیریا کردی ٭ تو خستی بلای سیمبر از سر خود وا کردی
ز تو خبر ز رجه تکیا تو رزست ترا ٭ برون غبر و ز جاها که جا کردی
بزیر خاک نیست جز و رنج رنگ بجا ٭ کدام درد مرا از علی دوا کردی

نگه کردی دل از الوقه کرم هوس کردی ٭ شکستی یا فتن آینه ما را هوس کردی
بکلکت سینها ها پستر متصل کردی ٭ با استاد نفس را نزع و آتش ز دل کردی
تو ان برم کرده آهوی که تا خنید بر زنان ٭ گسست ز خنده جانا رنگ الکه ستم کردی
بجکد و زور جفا بکاه برون سوز از دل ٭ کربلا ها محبت در وطن کردی

جوان خال مشکین غم داغ بر سر کردی ٭ مرو ز رنج کشنده جفا و زور ما سبه کردی

از خون شده دل نالهٔ زنبور داد که کردی ٭ تن سوختم آید رنگ بگو باد که کردی

زبا هم دور از رنج و دعا همخوابی کردی ٭ هر رو و داغ هم هر آشنا همخوابی کردی

بیا ای بدر گردون [illegible] / بیک جو [illegible] که یکبار نکردی

ز تو آه شکوه دارم که چه کردی [illegible] / بقلقل [illegible] ساندم که از کسی نکردی

ترسم که به پرسند تقصیر نکرده / رحمت چه کنه ذنبت که تقصیر نکردی

زبان تلخ گویت قند زهر نمیدانند / لب خود را او [illegible] که از کندن آن [illegible] کردی

زمی تنها نباید اینقدر [illegible] که من دارم / نگه کردم نگاهی [illegible] تا [illegible] کردی

ورین گلشن نفس چون غنچه میباید فرو بستن / که تا لب بکشایی همچو بوی گل [illegible] کردی

از دل [illegible] عادم [illegible] کردی / [illegible] از [illegible] آمدم [illegible] کردی

فلک از [illegible] مکیدمه [illegible] کردی / [illegible] وصل [illegible] خواهم [illegible] کردی

جگر خود [illegible] خلیل / آتش خشم فرو خور که گلستان کردی

[illegible] فیض [illegible] کردی / چو آفتاب جهانتاب [illegible] کردی

وجید [illegible] بدل گردش جانان [illegible] / [illegible] داغ [illegible] گوهر [illegible] خندی

[illegible] تو [illegible] وضو [illegible] سپهر [illegible] / حیض [illegible] ماده [illegible] دختر آمدی

[illegible] ممکنات [illegible] / کوه گران [illegible] حکمت [illegible] آمدی

مرا چون شعله عمر [illegible] / به [illegible] دررو داغ [illegible]

دل [illegible] / برنگ [illegible] از خون جگر [illegible]

[illegible] بانیدل / چو جوهر [illegible] غضای [illegible]

سرت گردم که گلشن دیده خرامی نبود [illegible] / گریبان چاک [illegible] نخواهد [illegible]

[illegible] آن [illegible] طبعت که [illegible] / بر [illegible] نخواند [illegible]

[illegible] سرنوشت طالعم [illegible] / [illegible] افتم از [illegible]

پسند دوست [illegible] / [illegible] و [illegible] روشندی

قدم [illegible] از [illegible] / که [illegible] دارد [illegible]

شنیدم که خشم [illegible] دارد [illegible] / [illegible] که افتاده [illegible]

بخشت [illegible] شهیدان / [illegible] گرد [illegible] پسندی

[illegible] دل [illegible] / [illegible] ماندم [illegible]

وزین ماتم سرا [illegible] غفلت [illegible] جاهل [illegible] / [illegible] چون دل [illegible] مرده [illegible]

[illegible] موج عمر [illegible] / [illegible] کشتی [illegible] ساحل [illegible]

برنگ برگ [illegible] / که آرد [illegible] خود [illegible] گل [illegible]

[illegible] چون حباب [illegible] بودی / عدم [illegible] با وجودی

[illegible] آورد که گرد / [illegible] خی نمارت [illegible]

کدورت تا دل [illegible] / نبد ارد [illegible] صبح دودی

وجود [illegible] / [illegible] مسجده [illegible] کعبه [illegible]

شد عمر [illegible] نگاه نشستیم — [illegible] چو کس [illegible] در [illegible]

اگر چه گرد آن آیینه رو چو عکس [illegible] — [illegible] نشستیم [illegible] موجودی

بعهد [illegible] دل دادم [illegible] — [illegible] عکس [illegible] در آیینه ام [illegible] موجودی

هر جا گیری کلاه در آب [illegible] خوردی — [illegible] هر کس [illegible] انجام [illegible] خوردی

[illegible] سر [illegible] طلب چون [illegible] — [illegible] و برم [illegible] زرد بدی

[illegible] آیینه [illegible] — آزادی [illegible] روز [illegible] کردی احوال [illegible] دیدی

بسیج جا رسید [illegible] هیچ کس نکند [illegible] — که درد دلم نکند [illegible] رسیدی

با سجده گاه [illegible] — با خاک درت [illegible] هیچ غباری

[illegible] جلوه [illegible] — هر رنگ [illegible] آیینه داری

هر [illegible] — هر گلبنی از برگ گلت آیینه داری

[illegible] در خانه [illegible] — [illegible] که در [illegible] غباری

[illegible] در جهان یاری — که عقده [illegible] کاری

[illegible] — چو خفته که [illegible] بیداری

[illegible] — چنانکه بر سر کوه [illegible] ری

بس گران [illegible] — چو ماند [illegible] نیاری

[illegible] که خون مرا [illegible] — حلال دارمت [illegible] هزاری

[illegible] آب [illegible] — گر [illegible] نیماری

جوان [illegible] بیدار ی — [illegible] بیماری

چنان [illegible] ام [illegible] — برآت [illegible] توانم [illegible] سبک باری

[illegible] آب حباب [illegible] — اگر [illegible] ری

بانی [illegible] که [illegible] دارد — هزار بار توان مرد [illegible] باری

[illegible] جا [illegible] چو [illegible] باری — [illegible] آید [illegible] کاری

[illegible] لب لعلت [illegible] — چو [illegible] باری [illegible] ی

[illegible] توان [illegible] — دلم [illegible] خاک [illegible] ی

مباد [illegible] عذر [illegible] دلداری — اگر [illegible] رحم [illegible]

[illegible] در جهان [illegible] — گر [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] خاک [illegible] — [illegible] استغفار [illegible] کاری

[illegible] — چو [illegible] که [illegible] بیماری

جهان [illegible] آیینه [illegible] ساری — که گر [illegible] داری

[illegible] آب [illegible] — [illegible] داری

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] با هم خواب و بیداری

[illegible] عاشق [illegible] — مرا آغاز [illegible] انجام [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible] ماند [illegible] گرد [illegible] داری

سرکش سمند دولت نزهت عنباری — هر روز بر زر زر هست چون انگشتکاری
ای عاشق غباران با بو رجو ارزند — با غبار غم چو غبار غباری
با بو بر راه برون خود کمال رو خود — این خاک اندرون مانده به ناهمواری

نقش است بر لب از نظر تش ابدل دارای — بود این دام نگاه است تا ناز یاری
ز قفس غنچ عاشق کسوت غنچه است — گل آتش تجهز با شعله نشست اگر خاری
خوش حال نور و دیوانه نیکو حال داری — نه زیب سبحه بخواهد و نه کفر زناری
مسیحا چاره درد او بجنب ز نبود — بیمار درد عزیران به سر من خشم بیماری
درود بو درود قصد نه از رسم باد — چه پرده بو پرده کشید زر آخر نقش مو بوری
همجلس شکر جمال تو شب — ابر خواب که خطر زدن آری
غرض از نیاز و پرسش نظر الکریمه — خواهم مطلب با به استغفاری
عالم ساخت نگاه با همه کس در کار است — تا نشود خشنود ز مردم عالم کاری

تو شهره و نیابه با عنباری — اجرا تقدیر با بوی سپاری
ز خطا کرم نگشت آزار جستنی — هر که درد و تماشای بانی سکه داری

تا کی انجا کی علم انسب ز بغزاری — ما بهشت من گرفته الکاسج و در چه کاری
قاسم ایک الحمد نو زم و آتش دل — و کرد و خوار او خوار کرد و به دام حصاری

هر از شهر سخن همجلس انگشت — یک بار اگر نامه خود و زلف آری

تراز بند اگر بر هر کجا بار جداوری — گره رشته از تحت تو از مهر و وفاداری
ز خاک پای و درون شان تقاضا طلب کردن — از آن دوست تا نا این نوع جاه داری
بچا و ماند جان ابدل که دور دو تو داری — گنبد ما دعا در کف زنک بدعاوری
زبانی دور و خامش زنج خود دار و بهبوش — کجا خون بس جگر کن که با خود کارها
اگر احت سیاه بر وی چون خراب آتش — به هر محفل که شاه نجیبم خلق جا داری
خدنگ برکها از نظر است عیر از خود — تا نشر دوست تا خود کرد زمین هر داد
حلقت آن زمان جز ار غم غبت بر کوه زدن — تو را ساکار روان غم را ملحظه داداری
چو هر آن نوا جز ازین درد سر از باب غفلت — جدا وا به نحو و خفت کشیدن با روا داری
حصیر مستو باز و نفس به عبور است خو — تا بدانم جوا غبت نفس بس بو بادرداری
بر بسا راه کی چاره کرد و جز آن خداوری — تا بدکر دو با آن بخشش چو کدا داری
ز خاک پای درون شان تقاضا طلب کردن — ز آن دوست تا این نوع جاه داری

ولا چه شکوه بهبود از قضا داری — طبیب بهر چه کهنه درد و بهبود داری
اگر تو دوست و هوای باغ بنکند لو دو — بهار را نجرا با که ز خطا داری
هر نکاهی تو خوبی صورت بیا پر رنگ — همه را در غلط افکنده که با باد داری

دگر ابدل خطا چو زلف او را در حلقه — ز بزم کز بر آر تو کجا قرار داری
من اگر وفا نمایم همه عمر کار من است — تو خطا و جور مسکین تو چه کار داری